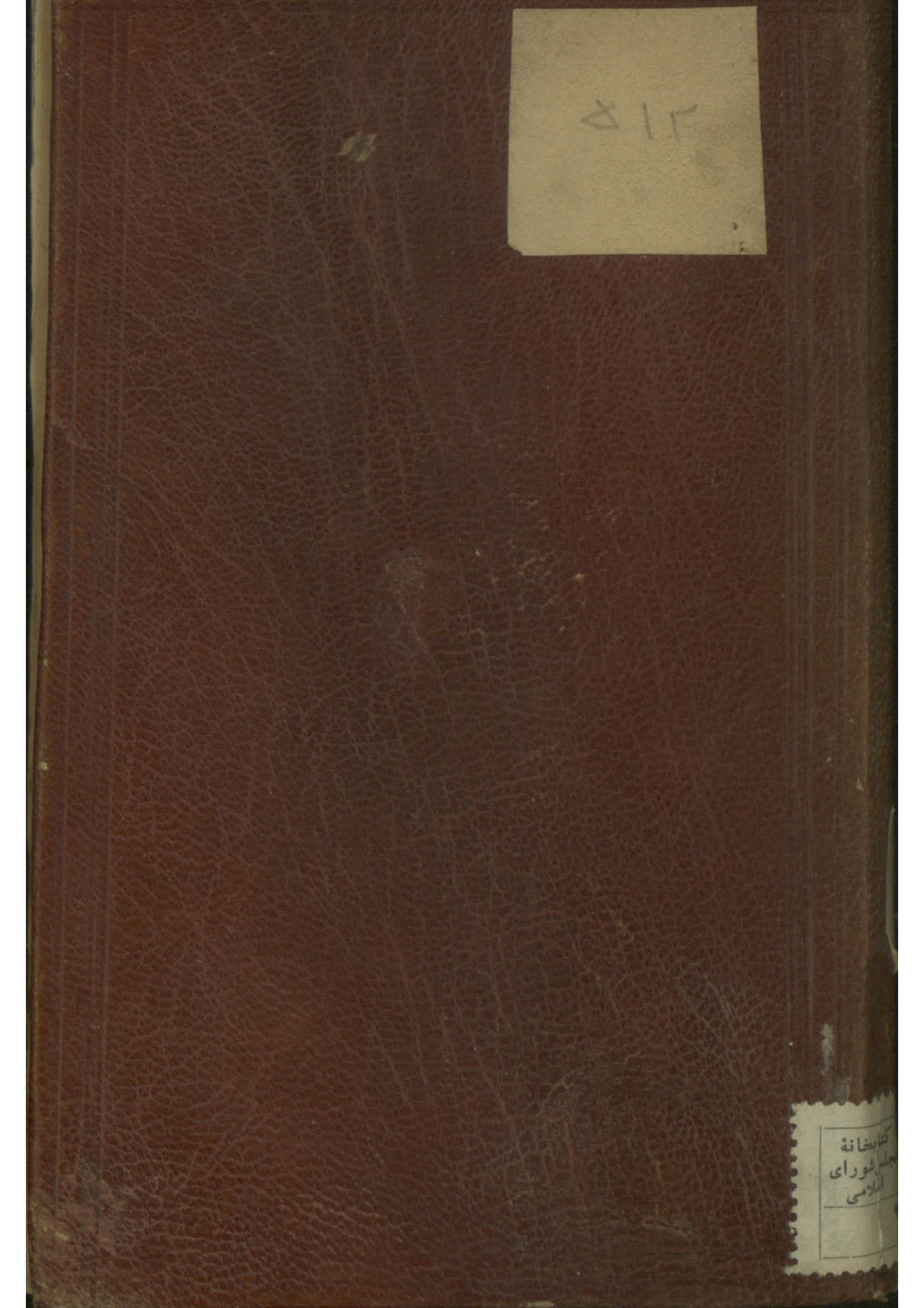
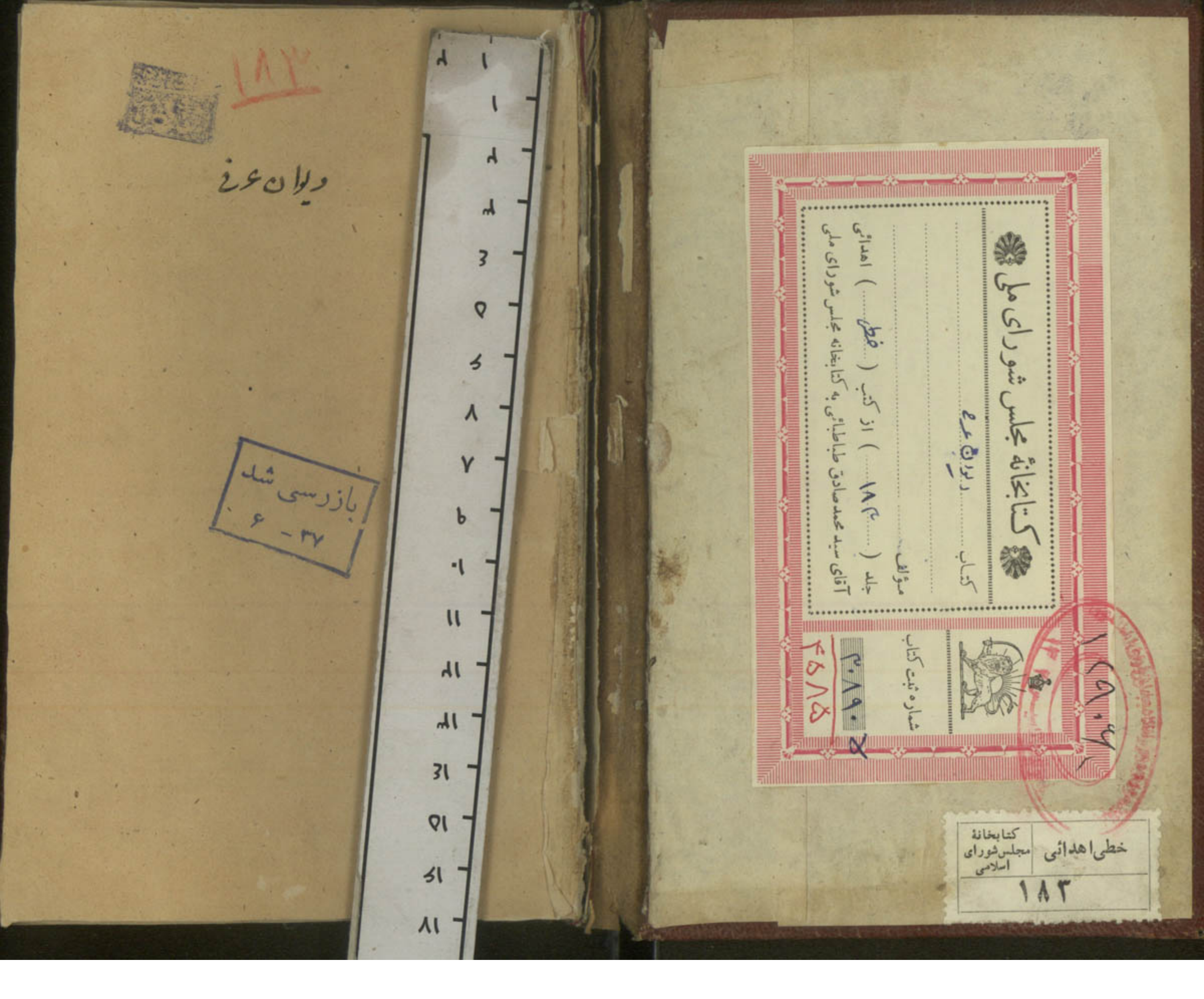
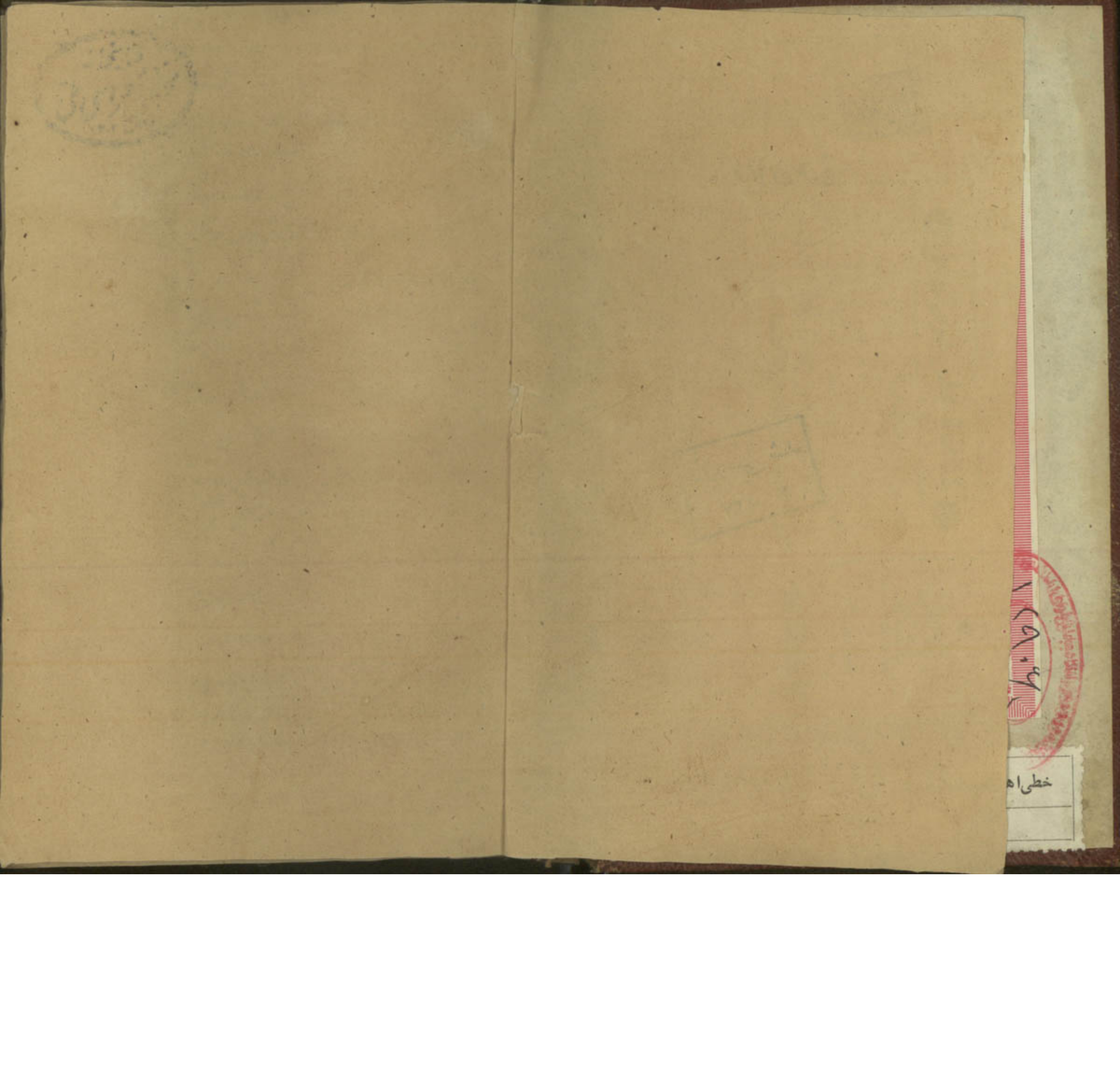

٥١٣
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی





۱۸۳
دیوان عرفی
بازرسی شد
۶ - ۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
مجلس شورای اسلامی
۱۸۳





ای همه محرومی اندوز از همایون موکبت | هیچ نومید از عنان و دیده گم گشته از رکاب
کرده سیر آسمانها از نظام افتاده است | از چه رو مهر عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانده ام [illegible] | زهره خندش بر لب از [illegible] لعاب
ای حسودان کر عطارد نیم [illegible] | آسمان در زر زران و در لعل [illegible]
صبح فرو بسته از ایوان [illegible] | [illegible]
[illegible]



این مثل هم با عوام الناس گو [illegible] / ورنه حسن آفتاب عالم آرا در حجاب

کان مهدش [illegible] محیط عالمست / داند این معنی که [illegible]

گر بگفتم نام ممدوح اندرین نظم ای حسود / جای او دارد [illegible]

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح / مهر مصداق آفتاب [illegible]

ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که هست / میر ابوالفتح آفتاب [illegible]

دشمنان را [illegible] / [illegible] ترتیب دعای [illegible]

تا فلک مطلق [illegible] / تا [illegible] انقلاب

عمر اعدای تو [illegible] اصفهان

عهد اقبال تو [illegible]

از آسمان و زمین [illegible] / که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فوج حکومت [illegible] / همای اوج سعادت به آشیان آمد

دو جشن [illegible] / کتاب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از [illegible] / سوی خلافت [illegible] انس و جان آمد

دوم مراجعت [illegible] / به تختگاه شهنشاه [illegible] آمد

بجای [illegible] / که [illegible] آستان آمد

چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت / که روزگار بسر رفته در جهان آمد

سپهر گفت [illegible] روزگار بگو / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت [illegible] / [illegible] و دگر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم [illegible] / همین نه بس که بگوی [illegible] آمد

بگو خلاصه تقدیر [illegible] / که همعنان شهنشاه [illegible] آمد

بهر قدم که همی زد زمین [illegible] / که بخت آمد فرخنده و جوان آمد

بهر دیار که آمد [illegible] / که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون [illegible] آسمان [illegible] / بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد

زهی بلندی [illegible] / چو [illegible] دهان آمد

[illegible] / زمانه [illegible] کامران آمد

قلم [illegible] / خوشا [illegible] آمد

اگر هوای چمن [illegible] نوبهار رسید / وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

فلک [illegible] / خوشا زمانه که [illegible] آمد

[illegible] / که آفتاب [illegible] آمد

[illegible] که در ازل اندیشه [illegible] / گذشت [illegible] آمد



شکرهای تو از طبع ملک شکر — گلوش ز در دروازهٔ دهان آمد

نکرده‌های تو چو شد ز دل که حق قبول — مکافات [illegible] زبان آمد

فلک بلجه مستی بعکس [illegible] — [illegible] و دوان آمد

امید بار ز نقش پای [illegible] — [illegible] شاهکان آمد

ملک بمدح تو دوش [illegible] — چنانکه نطق [illegible]

ز عجز روم اندیشه لب [illegible] — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی — چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که میرود عرفا — چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت [illegible] که دهر سنگین دل — ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد

چنان [illegible] — که چشم از هوس قطره بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ در درس — سیاه پوش ز غم جاودان آمد

برفت و لطف تو برین گماشت دولت — [illegible] زمان آمد

[illegible] نشست و صاف [illegible] — همان که رفت [illegible] همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید — چه گنجهای سعادت [illegible] جهان آمد

منا که هم که گران شب چراغ گم گردید — چه گویم هم ملالی آن زمان آمد

بهار باغ فراق قضا [illegible] — بهار باغ بهشتم [illegible] بوستان آمد

بران عروس که با نوحه شد ز حکم قضا — ز راه تهنیت [illegible] آستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش اقبال — که عهد دولت جهان شده [illegible] آمد

زو روز زاده بگویا و آسمان تا حشر
که [illegible] حشمت [illegible] دوران آمد

ز بر گلی که هوای دلم [illegible] — فلک بگلشن [illegible] شد و [illegible]

بران گروه که دران [illegible] — [illegible] شد و [illegible]

زمانه [illegible] نامه ایست تصنیفش — دلم [illegible]

مخند اگر بفسون زمانه [illegible] — [illegible] سلیمان [illegible]

کدام شهوت [illegible] — چو نطفه از رحم امهات [illegible]

که روزگار [illegible] توام — [illegible]

چراغ مهر [illegible] افلاک یک صبح — برویم از گشای دریچه پیدا

چه خیزد از نفس سرد من [illegible] — که ز مهر [illegible] صدا

که بناله [illegible] آرزوی نفس — که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد

[illegible] ناله مبادش [illegible] — که روزگار [illegible] اثر فرو بگشاد

گرفتم آنکه زبانم [illegible] دل کنم
که دهر بان شود [illegible] نوح [illegible]

بحث [illegible] کند خجالت عجز
که ضعف باد محل [illegible] باد

مدار زندگیم بر علامتیست که [illegible]
[illegible] مصلی [illegible]

ازان زدست [illegible] های خود همی نالم
که بر ظهر ازین [illegible]

بضعف که بعهد حیات [illegible] شد
بر از چشمه خون از دلم [illegible]

چه دل کشاد [illegible] که بعد ازین گویند
که بود دوست فلان [illegible]

ازین که بعد [illegible] تمام ساله شود
گر [illegible]

بچشم صدق نظر میکنم بهر که گذشت
جواب صواب [illegible] که دارد [illegible]

که در مدایح دونان طبیعت ملکی
زباغ [illegible]

کنون که میکنم انشای مدح [illegible] حکمت
[illegible]

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر
که از [illegible] انجاز عیسوی [illegible]

رها در انظر قهر او کند [illegible]
جا در اثر لطف او [illegible]

اگر بعصر جلالش [illegible] شمار
که هم پایه بود زان شمار شمع [illegible]

عجب مدان که قدم [illegible] کرد
هم از بدایت اسلام نهایت [illegible]

زهی نکو [illegible] جاه تو رتبه امکان
زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع جاه تو [illegible]
بدور سوره خلق تو گر بهای [illegible]

[illegible] مقدم [illegible] زخشم ملوک
غبار [illegible] آوازه تو گوش [illegible]

[illegible] تو گر [illegible]
کشید [illegible] آتش از دل فولاد

[illegible] تو صدره [illegible]
[illegible] نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد [illegible]
همانکه بعد نظام [illegible] باشد [illegible]

بباغ طبع تو خورشید [illegible]
چنانکه فوج [illegible]

[illegible] تو گرد [illegible]
ملال را [illegible] بخاطر فرهاد

اگر صبا [illegible] برد غبار
[illegible] تهنیت [illegible]

بر آسمان نهم [illegible] رفتار
[illegible]

بذکر نام تو وقت [illegible]
[illegible] سخن [illegible] از اعداد

برای رفع [illegible] عجب مدان که [illegible]
صفت [illegible]

خدایگانا دارم حکایتی ز لب
که چون مدیح تو [illegible]

خیال بندگیت [illegible]
برای کسب شرف [illegible]

که ما که [illegible]
که شمع خلوت اسرار [illegible]

[illegible] گفت
که عید بندگی صاحب مبارک باد



واکنون که چنین فصل که در ساحت گلزار | از لطف هوا جان نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته | از ناله کند محمل گل دور تر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که رفته | آید سوی کشمیر و گلش بار آید
گر هفته از شب به گل جمله تهی باش | تا بلبل شیراز بدین باغ در آید
بشکفته گل آنجا مثل زرد که شاخی | گر پای نهم خون کلم تا کمر آید
وقتست که گل رخ بنهد مغفر اما | زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بگشاد پیش شاخ | در ملعبه او دست قمر لعل تر آید
فردوس بدر زاد که کشمیر رسیده است | گر هیچ و گرنه گر بدست در آید
زیبای کشمیر گرش باعث عشوه است | من میحرم از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل | این شرح ندارد که بگفتار در آید
آن لاله که هنگام برآمدن خارا | از رخنه سنگ و دهن تیشه بر آید
آن چشمه که رضوان حور و بهشتیش | کوثر به سرش سر رود و تشنه بر آید
تا رنگ گلی بشکند از تابش خورشید | چو باکمند میل که خورشید در آید
از برگ کند جذب رطوبت خطرش نیست | گر باغ چمنی ز هوا رحمه آید
حاجت بدرو زخم ارادتش قطع کاست | گر سنگدلی قاصد قطع شجر آید

زان گر مدد نشود تمام زخم نخستین | محکم نشود تا زخم دگر بر آید
کشمیر بهشتست و فریبنده که شبتی | آید چو در و چو صومعه بر وی سحر آید
طاووس مثالی که منقش شده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که به نغز زده جالش | هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب تر شبنم و کوهم | بگشای بغل تو که باغوش بر آید
باد از روش خود بکند در رم حد او هم | هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کم از انگیزش باد | تا نکهت گل با همه صد ره و سر آید
هر گه که بنوم سفر از شوق تو عرفی | آید به وداع دی با چشم تر آید
راز بکند از شش جهت اعجاز مسافت | کین فصل و فصول کرم راه بر آید
لیک از همه خلوت است که در طرف جنابت | هستند آن کند بکش که وقت ثمر آید
کشمیر رود واله و او واله کشمیر | امانه چنان کش دل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمه گریه است | هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که در اینجا که چو از شوق تو گرید | خون جگرش گل شود آنکه بدر آید
از بس که ملایم صفت افتاده هوایش | هم هست که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورده به کشمیر و گرنه | آن گرگل اینجا که ز اینجا که در آید

می‌آید و میسوزد از این رنگ که کشمیر | چون نافه که آید بکجا بار برآید

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه حرد مصاف است و من پیاده و دل | کنم بجوشن صبر و دفع معار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم انگارگاه منارنگ | که شیشه نازک و من در بلای جهم ز خار

چنین که ناله ز دل می‌جوشد و عجز آرم | عجب مدار که آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمه یارم کشد و گر غم هجر | نه آفرین ز دلم بشنوی و نی زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر زغن | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز خمار

دل خراب مرا مطلب آیت یأس | چو روزه در رفتن جان پیش چشم گسته کار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار

ز سلک مدت عمرم که روزها در وی | که فصل شب و شام کدورت در شمار

گل حیات من از بس که بست بر قرد | اجل نمی‌برد از نکهتش سر دستار

برون ز صورت نیمی که پای حالش گسست | کشش نیستن ز شکم نکند از خار

کدام غنچه شبی سر نهاد بر بالین | که صبحدم نشد از خواب و من بیدار

عجوز بخت اگر زنخدان بیارآید | سفید کرد و در لعین شاهدان تاتار

جراحتم چو نگار و دیق خارنم | پلنگ ناخن گردد و زمانه قدار

وگر طبیب دهد ناگوار داروئی | کند بشیره دندان مار خوشگوار

وگر ز بوته خاری کنم شبی بالین | بسعی زلزله دریده ام خلاند خار

بقصد موری اگر ناوکی بره بنهم | دهان مار شود در گریزم سوفار

بیا بیاشناس کی منصور از انا الحق زد | که دار بود ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که افتاده و خود را در این خرابه گذار

سری چنانکه بیاری نشنیده باشی کسی | نمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

سری چنین همه رای صواب پیمان را | تنی چنین همه صاف شراب ذر ز مجاز

مرض بهیچ سبب جهی خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش ای طریق تحمل است | ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد و فر | که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت فشر اسپکیت سمکم ذره | وگرنه هادی این ره تو بوده همواره

رهت نمایم و ز خویشتن بهم همت / که نقدهای حرامست خو تو کس معیار
تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه / بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود زیر شکنجه تا فلک / هوای منظر او از تراکم انظار
بحرمتی که چه صنعت بکار رفته گرد / بیکای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بفلک بند سپهر / محیط کون و مکان گردد آسمان دوار
کتابه‌اش که بود سر نوشت عالم کون / چو بوی جامهٔ یوسف بروز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش / جدید دیده باز گردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش امثال ما رحی آید / هران صدا که کسی داده در حریم مزار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که ز حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب درآید بگنبدش گوی / که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره‌های پریشان شعاع نور افشان / نجوم بهر د آسمان در و سیار
غبار فرش حرمش بتاج عرش نشست / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
کلیست رحمن صنع شکل قبهٔ او / که عرش داشته بر زور او ز نکه گذار
ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده / بپایه پایه خود عرش میکند اظهار
بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او / نه آسمان به کفش کم کند دستار

فلک به چشمهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه فتد ز تارک زوار
براغ لاله تو آن یافت یاسمن در روی / چو بستر ز سرش چتر سایه بر دیوار
درکه‌اش بضیا دیده سهیل یمن / نشیمنش بهوا الجه نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورش بشکم / گر آشیانه کند شهپرش بدیوار
رموز غیب مصور شود در آن بزم / چو خاطری که بود در تصور اسرار
ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او / شد آفتاب پرست آفتاب چو بیمار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / گر از هزار صفاتش یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و چون ابر در تن / بدان صفت که عاشقان دعوی دار
اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن / که از روی حرا انگشتم کس درکار
مرا بشوق چنین می از جنان مرشد / مرا بدست تهی می از جنان بازار
ته بال روح قدس میدهی نه رنگس / نسیم قلب دهی نه زر تمام عیار
از معاملهٔ خود منفعل مباش که تو / بمور پر دهی از پای من بری رفتار
نگاه وش خرد از کور تا نظر دوم / اگر بهشت بحاکم کنی وگر به عتاب
سعر قبا چو تو قاهر دلیل و اشفتن / زبان گزیدم و کردم ز گفت استغفار
ترحمی کن اخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که همه خون می‌فشانم از گفتار

سخن چو آمد و در دیده ناگه خون آلود — که لب از نیش دل می‌کند ریش آزار

هر آنکه دست بگیرد که زیر دست تو ام — هر آنکه کار کشاید که از تو خیزد کار

همه هزار ده گوش شدم از درد دل کرم — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار

بهانه شوق طوافش هر الطوفان را — به خیم جذبه کشد زور و ظلم تکبار

شه سریر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان فضل و وقار

لغت نویس خرد در صحاح حکمت او — بمعنی لغت اندک او دو بسیار

مثال خامه اندیشه رنگ می‌کرد — گر آورد بدل دشمنش سهو گذار

رنگ دایره در حصر جود او هر دم — شود تلاقی آغاز انتهای شمار

فلک بگوهر کل گفت روز مولودش — هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف تا گنبدش — ز بهتان دل روح القدس مرا زد عار

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است — نگاه صبحه قهرش که هست صور آثار

بهشت شاخ گلی از حدیقه احسان — جحیم منتسبی از شکنجه اعصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سپهر — که نور از و سعدی نگردد احتمال دار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بر او — در یکه جوش نافه آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود ز ربط تو عاج گلوی صبح نگار

کمان قصد تو اصدا نبود که اگر — ز نیش بگوش رسانی رسید بنعمه نگار

عبادتی که محلی با جبهها ز دوست — بود در سینه کمی جز با استغفار

ز فیض بعد تو لاغرش از ریاضت زهد — گرفت پهلوی با هیئت شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نموج ازینه یابد مطابق حرکات — نه دخل زوج پذیرد موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج همت ایک — شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر ز قهر تو یاد آرد آسمان شام — که خط سلطه اش بر میان شود زنار

شها با صدر طوبی شود نسب در دل — چو شمع شوکتی از مجاری اشجار

ز فرد مک رسد نور تا ابد بمره — چو نشکنی حرکت در مفاصل انوار

بهره یابد که آید لوای عدل تو ظلم — ده بر درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم وحدت شود مشوق کلیم — بنازد نعت حسن تو روز دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است — از آن فروغ که بر روی نشاندی از رخسار

همه تراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار

خمار نشئه تو آرایش کلاه خوان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا | سپهر بر سر جاه تو کرده روح نثار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر که سوخت | هزار جان گرامی دهم بیک قدم رفتار

چو خیمه دوره دامانم آسمان کوتهی | بصد طناب زد و بسته صد مسمار

بگلوی آمده از روضه مانده ام محروم | که روی مانده بپای دو پای مجمع نگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک کرم | بجای سبزه قدم بر دمد ز خاکم خار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز | متاع من همه در تهیست همچو چنار

مرا چو دیده بود دامنی چه اندیشم | که اینکه نگه چو و نست دان گهر هموار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر | بسلسل زند غوطه چرخ آتشخوار

بآن دروغ که فرهاد از آن نهاد تیشه | بدان ترانه که منصور را کشید بدار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر | که بر در تو بود دایمش بسر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکانست | متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بکد ز روده محیط سخای او که کشد | بنیم موجه دو عالم کنده را انکار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه | از آنکه گر ز در کش عجایب بحر از

بکلک او که نوشت و نبات که نویسد | بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بجا دلی که ز دار روی چکش گردید | شکسته رنگ خوان و شکفته روی بهار

بلطف آنکه ز فیضش نمونه ایست بهشت | بجود او که ز دیگش نمکچشیست بهار

بخشم او که هم از علم اوست سلطان | بکنه او که هم از علم اوست آمده زار

بعشق آنکه بپهلوی جان نشاند درد | بشوق آنکه ببازوی دل دهد شکار

بآب علم مصطفی دران حرم | که آفتاب شود خم علاقه دستار

بجاه آنکه روش قدم کشاده نظر | بشبهه آنکه بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان | بآستان حرمش که هست ناصیه زار

بهمت تو که امداد را کند معزول | بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بکلک بار که رعدی لولو را | بحلیت ارسطو و بتول دریابار

بطار ازلی بسنج بی اثر نغمه | بلحن ترانی و هم ذوق باده بیدار

بعشوه که زلیخا رید و کف دست | بحسن ناله که عیسی گزید از سر دار

ببرقع مه کنعان که هست حسن آباد | بحجله گاه زلیخا که هست یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانست | بمصر رده لباب ز چشم شد بازار

بنامه که لیلی خیال مجنون زد | بآن کرشمه که لیلی بروی نمود نگار

بتیشه که ز اطراف صورت شیرین | همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان | بکاو و بکاو و کلید طبیعت هشیار

نغم فروشی اسوه کان شکوه طراز — بتازه رویی پرتو که آن شکر گذار
برنج بازوی پر نفع کاسمان ضعیف — بچمن از روی سوچه خواجگان کبار
بجنبشی که کند جذب طعمه از عصفور — بشهوتی که ز بند خال بوسه ز لب یار
بگوش کری عنقا که جوهر افعال — بدید و صورت او خون بصفحه نزار
بهوشمندی آن سایه خفت کل حیات — که دیده بازکند در کشش بسیار
بعقد گوشه دستار شاه وان نقص — که بی راه صله بسته است لب از زار
بدست حق من کوکنار گوشه گرفت — زننگ آنکه بدریوزه آشنا است کنار
بطبع گوشه چشم حمیت اندیشم — که خونبهات جو دلتنگ نا هار
بخاک سبحه که باد و بروت عام از دوستان — بتار جبهه که صوفی از دوست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — براز عشق که اید برسنه در بازار
بنکته گری ناموس روستائی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بزار
بمردمی که بود هم طویله عنقا — بمجرمی که بود هم قبیله اسرار
بکرم جشیی من در نظاره معنی — بشر مکنی من در افاده اشعار
بسنبلی که زگلزار حسن پرورده — نوازخانه گلشن زگوشه گلزار
بنافه که ز آهوی صنع می آید — بهر کی نکی زبو ز عارض یار

بشور قمری بستان سرای نغمه — که در سر نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دوخت در گلزار
بدود گلخن امید و دود کاه هوس — که باد باغ نفس هر دو رست از جوبار
به آفتاب مراد و دریچه طالع — که غنچه هیچ نکش بارنامه ناکار
بزمزم نظر شرابی که بار صمانند — بس از پیاله کشیدن لب اعجاز لب یار
بکاکلی که ز آیه بنام ... — نشان نصب که ... عراعی
باستین کلیم و دریچه مشرق — بآستان کریم و بدریوزه آوار
بانبساط مکان و بانتشار جهت — باختلاط میان و بانتشار کنار
بتوبه و بپشیمانی دل طالب — بمستی تو به رشک نی سرود ستار
بعیش زهره که نیکی بدرد بالد من — بفیض سرمه مکی بگرد کوچه یار
بخوی فروشی شبنم بجود دوری گل — بهر زه بازی سوسن ببشته بازی چار
بنکته بازی وحدت بروضه توحید — بفوج داری کثرت بعالم آثار
بدعوت دل عاشق که دوخت گوش ام — بآتش دل عاشق که سوخت لوح دار
بشر شکفتن امروز و غنچه گشتن دی — بنوشته کشتن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر بمثاب شب خونی — بذله بندی گشت و نجوشه چینی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف / بصلح اطلس افشان و بخشم آتشبار

بهوشمندی عدل و بسیاستی ظلم / بتیزرانی تیغ و بسرگرانی بار

بکذب پی بر و صدق آدمی زاده / بجهل پی اثر و عقل چرخ سیل آثار

بخل وعده تراش قناعت عاشق / بصدق تنگ معاش و خوش آبخوار

بناگواری تیغ و بناگزیری مرگ / به همواری عمر و به بیوفائی یار

بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو / بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار

بتاب روی قناعت بذلت خواهش / بکامرانی جو فرصت دولت بیدار

بتنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری کفش و بنخوت دستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانوی جوپای منقطع رفتار

بحق نغمه سوگندهای مهرافروز / کو نزد علم تو حاجت نبد بسم شمار

که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز / کنم ز مردمک دیده طی نشتر زار

زهی زشوق سراسیمه طی کنم که قدم / بکام تیشه نهم گر ستانم از خار

بتاب مهر بشستم گناه نامه خویش / چه غم گر کاتب اعمال داردم بشمار

جو در پناه ولای توام چه غم که شود / معاصیم نه بماند از عدد دانه شمار

اگر ولای تو ابلیس را شود دوزخ / شود ز مرده نعش بهکفش بکنار

بران عروس سخن کز دیار مدح تو هیت / بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار

شبابهت تو کند آفتاب در یوزه / که آورد بنظیرم بدین وسیله کار

نکرد امن جود تو دست زد قلم / که گنجش از بن ناخن دمید گوهر وار

جو کرم پیله بجود و رسید مدایح تو / بکار طاعت امیر جو دارمش بکار

معلمی که نرشید خامه طبعم / ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجست مانی صورت نگار تا نشستم / بکارخانه از رنگ صورت جان دار

بچار سوی سخن نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زر اندود و ده اقات عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست جهان می رود سلیمان وار

ز جهل جایزه نکویم اگر بهی گویم / بعلم باج دهم گر شوم مدیح نگار

ز انجمنست فلک را که همت عرفی / دمادم آب و آتش مکند زر خار

ازان بعالم سفلی در اوم که عرا / غریب دوست نهاد سپنا اداست

بکام دیدنم جون زبان بکردد / حدیث جایزه در حشر مسکتم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد
خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

آمد شعشعه گواهم شبی نمایه ناز / بروش مهر فزای و بنکهه صبر گداز

دیده چه شب سرمه آهوی غزالان ختن | دیده چه شب وسمه ابروی عروسان چگل
خورد بی نوا و بهار در او والی حسن | خواب بی آینه صورت او معنی ناز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش | در پس پرده فطرت فلک شعبده باز
دیدم القصه که خوش غنچه لبی است روان | گفتم ای دیده در این واقعه حسن بیار
گفتم ای دیده چو حیرت کنم که دگر | سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
خواب راحت همه شب دیده شام سودم | که بدیدم در این واقعه راه خمار
گفتم ای دیده چو حیرت کنم که دگر | متعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت اینجو دیده کنه هیت که ما گشته شده | از شاه گستری شاه سر الاعی
شغل گشتم و بی الحال بوادی مدیح | مرکب طبع بمیدان هوای نثار
ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند | که در آن بادیه راندم پی نشیب و فراز
که البود فی دم دگر اندر روش | گفتم ای همه آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا همه جمع شود | که سراسیمه چو مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از در اثر کرد | زیر رفت از قدم خویش بلطف انداز
هیچ ماه زدم بوسه بر سیمتن دو | گفتم اکنون باجازت که شدم مدح طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گر ابقی رخش بود اندر دل خاک | پشت شیر فلک از نقش سمش شد به نیاز
آنکه گر رخش براقلاک جهاند بر شوق | دل محو و برون آورد از ابلهی ناز
آنکه در کنف حرم همایون آثار | همچنان طواز راه غنا کرد و باز
زهره کمسو بکشد که شود گرد فرمان | از در کابش که پذیرفته غی از یکه تاز
فتح کو بید چه کی خشم مستان ابد رکاب | سرمه چشم جهان بین هوا ناک مهناز
عرش را گفت فلک سیر که جاه تو بی محل | گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش این بار کهست | که بساطش بری از ملک نشیب و فراز
شعله خاطر او راجه شرر چشمه مهر | گریه خامه او راجه اثر خنده راز
در جوار حرمش عرش شرف نتوان | در دیار کرمش جود بهو لطف نیاز
آنکه ارشاد افسانه تو حیث خواب | همه چون زلف دلارام کند بیازی دراز
زاصحاب توبی دو فخش بلو در تیغ | زهره در سور عیسی گشاد از بسم شناز
تا بد از سرد ذات ز زمین غار را | سایه رحمه خورشید قد در نشو فراز
زخمه هر خنده که انگشت زند بر لب تار | نغمه از سم نتاند که برارد آواز
محمل کل نسبت حکمت تقاضا کرد و گلو بزن | دارد اندیشه که تا که شمر دش طناز
هر حدیثی که رضا شعاعش شود | از در گوش سراسیمه بلب کرده باز

چو از افق قصارات علل تو زدم | فتنه بر تافت عنان با ازل گردن باز
آسمان بانگ زد از بی که گی چو منی | نقد جان بر کف تسلیم نه و بهرزه متاز
داورا طبع من از روضهٔ نعت کریست | شعر او همه سحر و شعر او همه اعجاز
نامه ام ذات شان ای چمن گلشن وحی | خامه ام گر ز زبان زر دامن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن | گوهر نظم من از نسبت ذات ممتاز
حصه در کف سخن من که طراز و کم فهم | غیره نظم گهر من که رگ و که بیاز
معنی از خامهٔ من گاه روش میتازد | چون زر رفتار بتان گه روش و جلوه و ناز
نوعروسی بود در تتق فکر من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
امتیاز صدف از نسبت در است ولی | انوری گر ز نشابور بسیم آرد آز
عرفی ابطرز سخن صد تو بود لیکن | مدحت شاه ز زبان تو چنین کرد آغاز
تا کهی رو بنواز آورد و که نشیب | مهر اصدات حوادث فلک شعبده باز

بکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب
دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

این بارگاه کیست که گویند سپهر اساس | کی اوج چرخ سطح حضیض ترا قیاس
منقار بند کرده رستی هزار جای | تا اولین درگه او طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع ز شوخ چرخ | گردی ز خلوتش به بساطش بالتماس
نی سایه اش لباس تن کرده از علو | نی کرده نور مهر زر اندود بی لباس
از بس که نور بار دارد و در خویش | خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر شود بنسیم هوای حریم او | از مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان بگو که ورا اینهمه خطر است | گر رفعتش نه وهم نشان داده به قیاس
گفتم که عرش نیست زجاجش و بنیاد | گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرحی بگو چه عرش چه کرسی چه بارگاه | گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر وام دارد التماس طلاییت از نحاس
معجونی از ملامت خصم شعور اوست | کیفیتی که گردد قضا نام او نعاس
ای شمیم عنبر عروسان خلق او | بخشیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش | بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت جوهر ترا گفت با اجل | چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز باس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه | مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس



لیل و نهار نسبت آن منعکس شود | گر زنده [illegible] کند ز مهر تو اقتباس
زلفین مهوشان [illegible] | عفو تو عام سازد اگر [illegible]
حفظ تو گر ندای امان در دهد [illegible] | شاید که [illegible] شود [illegible]
گر مایهٔ جهان جلال ترا بود | از مهر و ماه [illegible]
جاه ترا سپهر مهندس بود که | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در شعر من [illegible] | [illegible]
نظم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
لبریز باده جام نشاط [illegible] | تا هست گرم دوره [illegible]

[illegible]

ای مهر تو جان آفرینش | [illegible] زمان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان | چشم تو [illegible] آفرینش
[illegible] همه بخش عالم کون | علت همه دان آفرینش
با نعمت همت تو بس تنگ | میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش | بی نام و نشان آفرینش
در جنب [illegible] دو عالم | پنهان و [illegible] آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید | آمین دکان آفرینش
[illegible] | زرکاوش کان آفرینش
[illegible] هوای جلوه تو | در خانه [illegible] آفرینش
در چمن [illegible] عطات | [illegible] آفرینش
اندیشه احتمال [illegible] | [illegible] کمان آفرینش
مهمانی [illegible] جود | عید رمضان آفرینش
[illegible] | محتاج [illegible] آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت | صید طیران آفرینش
با [illegible] تو همراه | فوج [illegible] آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام | صد مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو
زنار میان آفرینش

عیسی نفس تکلم تو
حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو
قوت نمکسان آفرینش

با دیدن آب گوهر تو
برقع رقان آفرینش

تاثیر ملال غیبت تو
وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین
تمکین توشان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر
صد زور کمان آفرینش

با علم تو اوستاد نقاد
یک مسئله دان آفرینش

نظارهٔ چهرهٔ حسودت
وجه غمان آفرینش

افسانهٔ سرنوشت خصمت
ترزیق بیان آفرینش

با مستی شوق تست عرفی
از هجر تپان آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست
از عنبریان آفرینش

زر داد بعنایت تو عرفی
حرفی زبان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو
رسوای جهان آفرینش

برخیز که شور گو برخواست
ای فتنه نشان آفرینش

چهره پرداز جهان زخط شبرنگ گل
شب بتحکیم رخ روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایرهٔ مرز نمکش
دیدهٔ روز بتدریج براید احول

مردم دیده اش از اله ذکر ما نشکفت
حقهٔ دیده اش از روغن و دیده تهمل

خون سودای شب زاید و بیمار گرد
لاجرم روز نشنگ شاید کحل

روز چون کرم بریشم همه در خویش تند
هر چه شب رو کند از معده چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب دل
بعد ازین شب بچکین نقش کند عقد الغل

وقت آن است کنون کز اثر عیش و نشاط
می بکشد بصراحی و صراحی بنغل

جام یاقوت و می لعل بهم بالاید
اثر نامه چون لاله و داغش بمثل

نامه چون چمن سبز زبالاتیش
تا قفس از کار که ارزند بباغ ازمجل

عرق از شبنم گل در باغ شود بر رخ حور
انکر از لطف هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال
بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گرد از فیض هوا طبع جواهر زاید
فصحت از سودهٔ الماس کشد در مکحل

بس که هر خار گلی کرده عجب نیست اگر
یاسمین بشکند از نشتر زنبور عسل

هشت باغ و چمن دهر کنون گر ز فضول
نسخهٔ خلد برین باز کشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل باشد
سیرت انجمن از خلد برین مجمل

چون که گیسو بتان بسته در انجمن / تا بیاکند از سنبل و گل نعل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا رزو بکت / گر نبی بوسه زد و لب ابر هم زد دل
شاید ار حدود بر بستار بر ... بحشر / بسکه پر دوشت صفا صورت عزی و جمل
انبساطیست درین فصل که تا بکاو عجل / شاید ار بار شود عقده بالا محل
لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال / یا بود لاله که سر برزده از برین جبل
حاسد از زرده شود زین غزل ار که تا ره / موسم شادی بلبل شده اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیده امید سبل / چشم روح القدس از شوق جمال احول
از دل و دامن آلوده در پاس حزن / دجله عفو یا بهانه مستعمل
بغداد آباد دل بگذارد غم دو بست / این نه موهبت که ... غسل
لذت تلخی هر و تو اگر شرح دهم / تو نشد ار بو نوستم بسلام حنظل
چند ازین آتش خس پوش را که گری دود / از گوش جوهری آینه حسن تو شل
استی زده فابر فرده ام کش باشد / تو شنو چشم ترا زحد بس جدل
میر ابوالفتح که در سینه دولت کش / ای قامت که تحویل بدارد بجل
روی در روی رود سایه او تا خورشید / خشم چشمه کند مایه او خیر زحل
لب او خنده از چشم جهان گرید زار / دست او خنده اگر دست قضا کرد بل

با هوا داری لطفش زند گر سر ربیع / بهمن و دی بربایند کلاه حمل
غیض اندر کنف عدل گر آتش گوید / راز دارد عدم و مصلحت اندیش زحل
در مقامی که کشند روی کتابت نعود / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان کهنه ... که طول اگر گرد / صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه خورده راد ... ازلی سر زد / همدم دولت او زاد و شبانگاه اجل
زین سخن جوهر افعال بر اسقف گفت / کای تنگ بهره ز فهم ز صد علم و عمل
هم او بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولا نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر نقاب / وی تمنای حسود تو نهان گیر اجل
صفوت زین صراف مطالب خود ... / خود ز خط تو کشاف دقایق خود بستل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی / آفتاب دگر از جوت دارد بجل
تا گرفته ز صفای تو خواهد رونق / خود حاطم شده در دیده امید سبل
مهر با نامه خدام تو برفت بحج / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
خود باغ فلک از صیت تو محمل گردد / عیسی از مهر نشاید که کشد برقع حلل
گر خجل در دو سر از رایحه گل باید / بلبل از بهر ادا و اش لب باید صندل
جمله هم سنگ گهرهای ... طبع / ابخوا بر که فشاند کف جود تا مل

فاش گویم نکنم سرّ هم آنست که بود — آشنای کف تو صورت تو عیش دل
لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست — دوده مانی گسل از شوخی او متصل
آن سبک سیر که چون گرم عنانش ساری — گر ازل سوی تو آید ور ابد تا بازل
قطرها گش دم رفتن چکد از پیشانی — شبنم آسانش نشنید که رجعت مگسل
گر کند رشیده به سرعت خود در گام — آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نامعقول — حرکات فلک از سرعت او مستعجل
گر سر خصم تو بندد به میانش دم نزع — تا قیامت به گلویش نرسد دست اجل
در عنان گردش او در گره تار هوا — طی شود دایره بر دایره مانند بصل
داور داوری هست شارت وی — تا بباید فلک از بهر صداع صندل
داد بکشم ز عرفی است کین مغرور — کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است و محل
پر غرور است که ما من در بیت بر توییم — این گمان داشت که دور از تش نیاورد به بدل
نه بتحسین بکن ار گوید حدیث بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر موش اگر باز نگاهی بکند — سو نیابیت که بیند ست در او لات و هبل
به اصل و نسب خویش نه بیند بیرون — هر چه خوانند ز نسب خانه ارباب دول
گوهر افروز رموز نیست نه دریا نه کان — حکمت آموز عقولیست نه علم و نه عمل

دعوی همت او از سر مرجان زر صلوت — شکند از بکشش اگر جامه بجا ماند محل
گر بیابد که نهد در کف اندیشه امتحان — می نهد شیشهٔ زر و ش جو روز به عسل
چه بلا عیب در است که حاکم باد — مشتو غیب از روز از سیم به علل
که چو او بود کنون هست و گر خواهد بود — اگه آن تا بی رجال ایک این مستطیل
هر که با او چو عطارد شود و فرد معقاب — صلح و تحسین و خوشامد ز نفور به وحل
آنچه ابیات عنیدست که از طبع زنا — انتخابیست ز دیوان سخن های ازل
و آنچه ذرات سعادت که بروی خور رسد — همه خورشید شوند ار نشتاید زحل
دارد از عزت اصل و گهر و نسب شکو — جای در تخت ثری هست ز گردون اجل
عرسا او همه شهدیست که خسرش نوشد — ور نه گر نیستی از شتم مدیح و غزل
او اگر نام و ننگ شد از دولت سکر — شعر از دولت او ننگ برآورد ز ذل
آنکه در عهد تو در عهد جم و کی نبود — همه ز خویش شادی که ز مدح و غزل
لله الحمد که تا قدر تو شناخت نمود — به جوهر شاکیش چون هنرش مستعمل
شکر طالع کند و چون سوش گذار — آن یک اندیش که چشمش سوی او اول
صله بیند ز دو این سی طلعت نشناسی — خود تو دانی که چه گر ز بیاید اجل
او که زر دانه قدرت نشود ز نثار — او که عمامه عشقت ت نقد تو حلل

صله بر مان گدای ستایش گر تست | بر ستایش گرت این بار مبادا مرسل
وانهم ز ادنی و دهی که بهمنی صله آلت | صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو بیارم گفتن | لیکن حکایت چو نهایت بپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هر چه تو بستانی ازین | این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در غباره گهری جسته طبع ذات قضا | زر و باخلاص تو بشکست عروس اول
عرفی ابها بخوان نوبت دیگر ز کلام | گوش چشم تو زند که شکست حمل
مدح صاحب نه و حرف خود و نظم اجل | هیچ شرم آیدت از نکته ناقص و زل
بدعاره که اجابت نظرش بر لب تست | گر چه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زر سرخ گردد | تا ز بول از عمل نامیه ماند مهمل

گشته فروغ کف تو زر زاد مباد
تا بحدی که حدیثش بمیان صبری و حل

منم آن سحر بیان گر مه بخت سلیم | نزد ناطقه نام سخنم ارنی العظیم
منم آن نامه فطرت که گر انصاف بود | با وجود دم شوان گفت باذنیه جهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود | قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند | حشر امواتش شود بهر طرف از دم تنظیم

از جناب سخنم بسکه عرق داد برون | صورت شسته را آورد زلال تسنیم
در جوهرگاه دل او حجله که طبع منست | حامله مریم و جو فرزم اگر هست عقیم
نو جستن غنچه بدلم در بر روز | همچو فرخان اولی الجه در باغ نعیم
ان خردمند حکیم که بسایه عقل | گیرم اندر حرم جوهر حکمت نقص سلیم
چون بیاریچه سوم مطرم از مانا کلام | خنده گو برفروز است دلیل تعلیم
آنکه نسبت بکمال تو هم ازلی ابدست | که فلک نام شکوه تو زند با تعظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر | سطر نقطه موبمو بماند تقسیم
چشم اشهل صفت دیده چو گول | گر حسام تو نگاهش شکافد بدو نیم
گرم رفتار بحدیست که دیده نکند | گرد ره در که خوشکام تو بر سطح نسیم
گر نعمان نگرد رای تو در رهنمایی | نایب هر دو نمک دیده شود در ره تیم
هر که را ضربت گرز تو زراید تقصیر | در ره بنهان شود از سایه او مختصر ز تیم
گر تقصیر ابد انجام تو سعی بطول | بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم
آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر | که بود غیرت فردوس زنس بار نعیم
گر نشر سیاست عدوت سازد | نشود تا ابدش سلب حیات از تن هم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | دفع آفات بعوارض کنی از لطف عمیم

گفت دگوی که تا بر آنکه مباشد | پیشتر از دل عاشق شود دگوی جحیم
کی دهند اهل زیارت نعم لطف ترا | گر ستانند عوض باده و باغ نعیم
آنکه با نسبت سیر فلک نجم تو چرخ | پی نصب از حرکت آمده چون صفر میم
آسمان نیز همین جرم شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دائره را نقطه تیم
داورا آنکه سرای تو همین تعظیمت | که قدیمست حدیث خداوند علیم
طبع گوشه حشمت فرار تو دیس | ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای تعیش و جهان از همت | زان ندارد بدلم دست چو امید کریم
شکر لله که از این جمع نیم گرچه زمن | همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم
که بقصد حیله اگر راه کنم در زمی | دلم از غصه شود همچو دل اسم دو نیم
گرچه معنی کنم از شعله نهادان تا خیر | ورچه بر صدر نشینان بنمایم تعظیم
عرفی اطول سخن چیست بآهنگ دعا | دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از دل دژم طبع سخن
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

من کیستم آن سالک کونین سپرم | کز بخیه چو بر قدّ تست ضمرم
در صفحهٔ تصور جلالت شالم | در پردهٔ تقدیر جلالت نظرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ ادام | چون عشق دهد رنگ چمن ابر ارم
در قامت عاشق شکن ابروی کمانم | در غمزهٔ معشوق کشاکش زده تیرم
آنجا که دوی تشنه شود چشمهٔ خونم | وانجا که صفا غسل کند آب غدیرم
در بند سر شوق دف صوت الوم | در فرزنه غزو علا ار سطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم | در کاسهٔ کودک منشان جرعه شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم | وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
پای طلبم در روش سعی تمامت | دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجده به تب گرم شود ناصیه سوزم | چون تیغ ستم کند شود مهنده پرم
خفاشم و خورشید طلب ذره تالم | دراجم و بلبل برد از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان تسکارم | حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که جوانست عمارم | در حلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم
با ناطقه گل رزم و با سامعه گلچین | با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه بابا رضعیفم | در دین غنیم گرچه باطوار فقیرم
از کلک بیان لوح خراشیده ماتم | وز تیغ زبان خامه تراشیده دبیرم
در شیوهٔ شمشیر زبان قابل سیفم | در پردهٔ اندیشه خود دوش ظهیرم

در اوج سخن چهره فروز آمدن طبع … برده اشم این نغمه که اعمی و نغوم

طبعم ز عضب کفت ندانم بچه نسبت … در دام سرست تو قضا کرده اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی که چه باشی … از گوهر من شرم بکن از مطلبم

بر ناقه عنان سخنم حسن طبیعت … برگردم ازین ره که ازین بوده تیم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم … در صفحهٔ ارباب صفا نقش حصیرم

دروازهٔ هوای چمن خلد سرورم … در بسته گشاد در فردوس حریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم … تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظر لعان … من زهره را شکر و من بدر منیرم

سر برزده دام نامه کنعان بنگی حیب … معشوق و تماشا طلب و ابنه گیرم

دریا و که سلطنم چون گذرد نیست … بر ناصیه عرش همان نقش سریرم

آن چشمه ورم که ز لب تشنگی وی … جبریل در آید بحرامگاه ضمیرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب … برجیس نهد محفوه زد رش و زرم

عرفی بگذار سر و م این راه کیست … شتاب و عنان وا زن از ان حطیرم

آشوب سر ریش دل کونین را شگفت
نای قلم نغمه گشتک بگیرم

صباح عید که بر تکیه‌گاه ناز و نعیم … گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع به حدی که نشو و نما … بجز ترانه اطفال و رباب ندیم

بساط مجلس زیر الحان نشاط آموز … که دست را ز سماع آستین دهد تعلیم

نوای فرحه صوم و شادمانه عید … کشادی از اثر انبساط گوش سهیم

بخون مایده شد دست‌ها مطلق … بکام و معده عداوت فروده طبع لئیم

بچشم و هم ز فیض شکفته روی دهر … نموده چهره امید داشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خوش‌تر از جهان باق … نشسته با خود اندر معلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید فرخ دهی … چنانکه از چمن طالعم بعطر نسیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر … چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

سا که از کدرت یاد میکند دریا … سا که تشنه لب زلال کند تسنیم

زلال چشمه امید بعد از شاه … طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شکفته و شاداب … چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

ره فتادم و چشم چنان شتاب زده … که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

بجور روز کار رسیدم بدرگهی … زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال … چنان فتاد مطابق ندانی نجیم

که اگر ادب نکشیدی عنان تقریرش / ببوسه کار نمی‌کرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب ایستاده بدید / بلطف خاص بدل کرد التفات عظیم
رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم / بآداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد / گزیده نوبر کرنش بمکتب تسلیم
بگفت و من بشنیدم به الحکم گفتن است / که در جهان نکنش کرد بر زبان تعلیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت / فتاد سامعه در موج گوهر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ / که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان گوهر چه شعار / گزیده نسخه از آرا ای سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد / زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو بازگشتم از آن آستان خود جویی / نوشت و داد که این تحفه گل و تسلیم
بگرد زود بهر با قصیده که بود / بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

زجان شرم که کدام این قصیده را برخواند / بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

من و نمودن سلطان و عهد هاشمیم / بذکر منقبت عهد شاه هراو سلیم
تولدش نهان بشمرده پر او گرد / که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در شکنجه تقدیر / شکست گوهر گفتار در زبان کلیم
بعهد معدلت او که خاقان شاه است / زبس که راه تعطیل کار غدر از بیم
کشیده فتنه معذول سر بزیر لحاف / دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عبادت حرفی کند عدالت او / جهد بقاعده با اعتدال نبض سلیم
بروی ارمنه گر آستین برافشانم / شود بنفی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه / که کرده بدل سعادت همای رای علیم
همه مراد چو امید در قبول دعا / تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
خسرو ناز و نعم تو بر در طالع / فشان غریب که طالع در آسمان لئیم
زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست / ترا زادی بودی و گر همه عقیم
زبحر و کان گرت آن نفس در دست / که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم
زعفو و حلم تو دلها بلقای جنت / که معصیت نه امید از نموده است و نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز / که دام کسب شرف بازخانه عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند از آفاق / که بوی مهر بدریافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت / گزین نیاز به پرهیز گرد طبع سلیم
زراده دل و طبعم اگر شود آگاه / باصل خویش نخازد ز شرم در تیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست / زلال ماء معین است و درد نار جحیم

خموش عرفی ازین ترهات و فسانه / برآر دست به درگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد جلال روز / جمیله که بود با پدر به حجله مقیم

عروس دهر بشوی ذره تا خورشید / جلال اکبرشه با دو شاهزاده سلیم

باز گلبانگ پریشان می‌زنم / آتش اندر مغز لسان می‌زنم

حجله گل بهر من بستند و من / سر به دیوار گلستان می‌زنم

در بن هر خار غنچه می‌خورم / بر سر هر نیش جولان می‌زنم

خون گرم از ریشهٔ دل می‌کشم / جام زهر از شیشهٔ جان می‌زنم

صد محیط زهر دارم در سفال / مرحبا گویی که آسان می‌زنم

بسکه لذت دوستم تلخی ز دل / بر متاع صد نمکدان می‌زنم

آن خلیلم من که فصل المحذر / بر دهان دوست جهان می‌زنم

آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم / آتش اندر آب حیوان می‌زنم

پادشاه عالم درویشیم / مهرها بر جوبان می‌زنم

جاه را کوس بلندآوازگی / بر فراز بام نشینان می‌زنم

پای عجزم راه حسرت می‌روم / دست عجزم قال دامان می‌زنم

مرغ بی‌جرمم نوا در فصل دی / بر فراز شاخ عریان می‌زنم

می‌کنم در گلشن جنت فغان / نعمه بر کنج زندان می‌زنم

ناکی هر سو دوم در صومعات / تیشه بر پای ایمان می‌زنم

بت‌پرستان می‌فریبندم بسی / شیشه بر سنگ پشیمان می‌زنم

از شب ماتم رود سیلاب سوز / تا شراب از جام رهبان می‌زنم

آتش طورم می و جام آفتاب / حیف کین می در شبستان می‌زنم

خون نباشد داغ گوناگون چرا / تکیه بر غمهای الوان می‌زنم

بسکه کج پنداشتم نقش درست / خنده بر بازیچه پنهان می‌زنم

فرش راهم دیده مخمل بود / لیک پا بر نیش عصیان می‌زنم

بسکه بر نیش است پایم هر قدم / دشنه بر خار مغیلان می‌زنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آتشگاه گبران می‌زنم

دیدم چون کشتی از شوق شکست / سینه را بر موج طوفان می‌زنم

حیف ننداز لبم خون مراد / عطسه کز مغز ایمان می‌زنم

می‌کنم تعظیم روز قتل خویش / دشنه بر عید قربان می‌زنم

بحر چون دریای آتش بل زهر / میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب ساقی دوام جام و سبو / زان جهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل / شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا / دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزهات / خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من / بیستون بر ناوک جان میزنم
دست شیون در گلستان مراد / بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی / کاسه در خوان شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش / در میان اخوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار / نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین / چترم در ملک گیلان میزنم
ور سبب جوید کسی در گوش او / این نوا در عود برهان میزنم
کان ولایت مولد آتش ... / کاتش از نامش به یونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح آتشش / بر سر افهام و اوهام میزنم
ذکر طبعش میکنم با نغمه / در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش میبرم باد / بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت / در بر میدان غیرت جولان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و گفت / در بر میدان الست جولان میزنم
عقل میگوید کل ایجاد او / بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید چو عطر جیب او / بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند / سکه بر پیشانی کان میزنم
داورا تا سایه گردی بر سرم / بر صف اعدای جویان میزنم
گرگ میگوید بدورانش که من / خنده بر خورشید تابان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد / طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز نام عدلت صبح و شام / طبل نظم آرای شیروان میزنم
چشمه نور است چشم فطرتم / خنده بر کحل صفاهان میزنم
تار ارم کو هر از زنده / تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ خلقم بشکفد / بر سر حوران غلمان میزنم
تن زنم عرفی ننم آخر چرا / بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود / گوید از شهر و دبستان میزنم

ما کنم این نغمه را در نیم شب | همره مرغ سحرخوان مریم

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر مژگان ز درد موج حلاوت زدن | بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن | شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمه داود وار از لب شیون زدن | آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن | با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابد ذوق غم روی کرم تافتن | وز ازل بیع درد سود و سلم داشتن
حسن عبادات را بر تیغ نسیان سپردن | زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن | بر لب کوثر ز شرم حسرت هم داشتن
آینه دیده را صیقل نشتر زدن | تا دل و سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن | هم تبرا ز دین سنگ حرم داشتن
ورد همین نکته عیش ناوک لا ریختن | ور دگر درس عشق دست بهم داشتن
در جگر اشتعال هوس سوختن | ور اثر امتلا درد شکم داشتن
تا سحری از چشم از پی هم ریختن | تا فلک داغ دل بر سر هم داشتن

مستی دیوانگی جام مسیحا شکست | صرفه در این بزم مست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله به سیلاب ده | دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه ز زشتی ستم و نامه ز زشتی گناه | ساده دلی زخم بر لوح و قلم داشتن
شیب نکوتر بطبع به ز شباب است لیک | به ز رعونت بود ماتم خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن | بر لب همچون خطا چشم کرم داشتن
با صنم انجمن کفر ادب دان ولی | شرط بود در میان فاصله هم داشتن
رهروی در عشق بر تو شمارم که هست | کام به فرسنگ زدن پاس قدم داشتن
رونق افکن به این عمر ملخص که ده را | تا بتوان روشن بود روی عدم داشتن
عدل و کرم خسرویست ورنه گدا را بود | بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم ببست ورنه بگفتمی | کز دل درویش پرس فوج ستم داشتن
دم فرو نار ز جور چرخ را که به آزاد کیست | زو متأثر شدن پس گله هم داشتن
اینده کثرت اساس شکن و آنکه به | مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
مایه نازندگی از قدم خویش گیر | تا کی این عز و ناز ز آب کرم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل | گنج هنر ریختن به زر و درم داشتن
تیغ زبانش بکند بر سر هم مهر و ماه | شهرت انز احلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر یکنم چون کنم | حوصلهٔ خوب نیست تاب رقم زشتن

ای هرا بر زشتی اعمال تو مهدی گواه
دورم از حسن عمل چون روسفیدی از گناه

صورت امدحی هم‌چو امواج زن | بسکه بیکر دیدز شرم و غصه در گور نگاه
که بصورت گاه را گویم که هم رنگ منی | گه ما چون مردم چشم جان گردد سیاه
میل فعل زشت را با طبع من امری است | وین شعر ز طل کو نشست و مکافات الم
و زبهیان زرمی از نرم از پی تو نعمت | وین لعبه چون حال شوشت و صعف باه
فرصتی نیک آمدی باش تا پرزن دهم | گریه گرمی که شود بیدرنگی را از گناه
باز آمی ای نوبهار عجز گر ماتم تو | ضعف را مید چه امروز طرف کلاه
تا ن بخند مستهزان ایکه مرده نا هوشمند | منحرف عیاری و هستی و بارگشت راه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع گرده را | کز نو برگ گیاه تازه گردد در نگاه
شاید صورت عیان و بصورت حقیقت | آید و زن جمل فرو روی نادیده سیاه
بسکه بی تابانه ضایع گشت در درد مجاز | گریه‌های تلخ شام و ناله‌های صبحگاه
بعد ازین در معدتی نالم که بی منت | کو هر کام اید در دامن کلم تا راه
عالمی جیلانم که از نکو من کار شوند | گر ترا او داز زبانم لعس غ دلتنگی بسوزاه

ده میردی

مقصدت دور است عرفی گر بدین | کام همت را روا می باید از درگاه شاه

قهرمان عرش مسند داور رامی لقب
صورت مرآت معنی سعی صنع اله

گر محیط رای او بر روح گردد موج زن | دامن موجش برون از چشمهٔ خورشید و ماه
در شب معراج گر بی‌تکیه‌گاه نظر | جامه صورت ز دوش افکند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی | تا نبود هم غلط بین دامان اشتباه
ای ز روی نسبت ذات ولا را تنگ شرع | وی ز زیر سایه جاهت نبوت را پناه
سایه پرورد انوار سمات دلیل | داور کونین و انواع احسان سپاه
دست صنعت بهر خاک عنبری بر ریگی | ز میان شعله بندد نطاق از برگ گیاه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه رحم رنگ شد | تاز باغ همت خوانیدم طوبی را گیاه
تا بد عدالت بدست خلق را ایوان زنهار | سنبل و ریحان فشاند بهر او روید نگاه
از خیال همت اندیشه بیرون ز دور چرخ | از نشان آستانت سجده را قصد زر کلاه
بسکه دست رحمت آرایش چهره گرد | عشق عیار از وکس ای بادش امید اشتباه
تا ازل گوید ابد کین نامه را ساز علت | گرگ ننده در چه علمت جهراول اشتباه
آنکه از احوال آگاهی جهل زمانه مرا | همچو سعیم در حصول طاعت عفوت پناه

سینه عذرا الف شکافد و برون جهد
چون در اثنای پریشانی بوسیم ره

یوسف نفس حرا از سیب اخوان در دار
کین حسودان حروت سوز با این سلطان

با فریب غول ام در راه غول زادند
باف دگرگ ابنا زنان در زنبک جاه

تا اسیران محبت الحول لاکاذ دو بیت
احتمال سجده کردن مصر است اندر جاه

احتمال روسفیدی دور باد از که او
خود در کار تو سازد چهره در عذر گناه

ای صانع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زبان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه او هاضع
پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم گم کرده جا
معرفت گر تیکی بر نشان انداخته

ای که باغ کون از بهر زمان طبع عرس
طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

سر عقل اندیشه را افکنده در دامان
عادت خانه در جیب مکان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال
همچو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرور چو بخت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق زیر سایه بان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن همایون سایه را این استخوان انداخته

رشته حالت چون پر دون ایم که دل در موج خون
نور و ستان غمت را آهوکشان انداخته

شرع گوید منع بس کن عشق گوید گو مکن
کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که زر با ما کند تا او گستاخی
جوهر اول علم بر آسمان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

من که با چشم عمل گل را ناوک انداز دو سال
مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

هست ذوق عرفیم کز نغمه توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

دمی که شکر غم ضعف شد نکو کاری
دلم بناله و چند منصب علمداری

خواب نرگس مستانه تو ام که کند
هزار کرشمه مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا استها ازان جست است
که بعد مرگ بپا ساید از جگر خواری

دلی تو جه آن حسن جاودان باید
که فیض نامیه اس با جگر نزاری

هزار چشمه چون سر زند ز هر ذره
چو بعد مرگ بجا کم قدم زند ساری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزان است
که بوالهوس شودش باغ جند بازاری

ز جوش متاعی بازار عشق سیم
که دست حسن بهبندد که در بازاری

ز ران دیار بسود از ره دلم که درهمند
جوی طلال بعمر ابد زنبسیاری

هوای شهر محبت چنانچه کش است
که مرگ بر اثر خود زود ز بیماری



کسی که تشنه لب یار تست صد افزون | که موج آب حیاتست چاه پیشانی
نهفت غرهٔ اسلام بهمت کیوز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی بکند چین بر دلم گوئی | که در زمانه یوسف نموده زندانی
که گفت مطلع دیگر چنان بیاری گفت | که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی
زهی وفای تو مایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل افشانی | غم تو سایه کش طرهٔ پریشانی
متاع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسی که عشق تو بگزیند در مسلمانی
چنین لشکری از چرخ نامه بر دارم | چرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست | قلم که دست زکین مهر دیگر بانی
چو دست در رخ اندیشه میز ناز دیگر | مگر بکوس زد آمد شراب روحانی
بلی چو سینهٔ الهام وحی بیجوش شد | ز سوق انجمن فهم مرز احانی
ز حرم عدل وی ام رنگ بهار زرد | متاع تو شیروانی و خاقانی
بعون مکرمت او بهار گشته تهی | ز قهر نافعهٔ مهر و مهمانی

زهی که دست برآرد ز آستین جودش | بچشم ابر کند موج بحر سوهانی
بعهد او شود از صفا زلف بتان | کند لعل بجمعیت از پریشانی
کند ز حیله برای گزیدن مردم | نگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه بر شود گردد | اناملم همگی چون هلال نورانی
بهوای وصف کنندش بکلام ز موج | گره شده ابجد اندیشه‌ام ز پیچانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز | که راه کهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانده در آب | درخت عمر تو در جای باغ امکانی
زهی گذشت حق صدیق فلک ترسم | که زر رسند بفوقش چو عرش شانی
زمانه جمع کند شش جهت یکی | اگر بعرض حکومت بظرف رانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند | بمطبخش جگر شیر بره بریانی
چو درخشش کینه تبازی روزگار بود | که گرد تخت شری رسپهر تابانی
چو عرض معجزه را ترتیب دهی شاه | که سایه در نعل اقناس الانی
قلم براد صلاح تو سر و ز دور زن | کجا رسد بدو انگشت لی پیشانی
همان عصای کلیمست خامهٔ تو ولی | صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
سمند دولت جاوید که در هر گام | بساط کون و مکان ناز و میرسد ...

رقم کشان همین ولیک از یمن تو — که میکشند عملی سخن و قلم را بی
ز مهر گشت هلال آن ابال گردند — طبیعت ملکی را نفس سلطانه
از آن میانه چو دو علم فرود آمد — که حرف رد و قبول تو شد بهانه
فلک بعزم که آفتاب اگر نه بدی — بده ز عدل تو حسن زمانه فانه
نماندی از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیده احول بگاه حرانه
گهرشناسا در پیش‌های این فرسنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانه
غلط بسنج و ببین پایمال انسان کن — مباد دیده دگر باره در اسرافانه
سبک ز جای بگیری که کس نه آن گفت است — متاع من که نصیبش مباد ارزانه
قماش دست زد شهره داده زمن مطلب — متاع من همه دریا نیست با کانه
ز بسکه لعل فشانده‌ام نزد اهل هنر — یکیست نسبت شیرازی و بدخشانه
کنون که یافت چو من سرمه‌های در شیراز — خرد ببیند که کشد سرمه صفاهانه
زمانه بین که مرا جلوه داد بازار نکست — بداغهای پس از فرگس خاقانه
ببین که نافه ارشمش چه جامه‌ساخت — ز طاب اطلس من شعر باف شیروانه
ز شوق بوقلمون جمله عبارتش من — مدام شاید معنی نموده عریانه
ز سحر خامه جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب روحانه

بنوش و باک مدار ای شه رسالت‌مآب — که نیست خوردن این باده را پشیمانه
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت — که این قصیده بود و نه دیوانی
باستان تو صلح کنج شایگان ریزد — چو هست اگر نامه‌ام پر افشانه
هنوز امیدم که باید از فیضم — بعون خدمت صاحب کمالی دکانه
چه صاحب آنکه در ایام خود بس نسبد — قضا ز صورت دیوار عذر جانه
همانکه هست ترا بار و آن افلاطون — خطاب لفظی آنکه تکلم جانه
همانکه کرده گلستان رو و روا دارای — که نوبهار طبیعت زرو کشیده‌انه
همانکه فرق فلک را بتیغ بشکافد — گرش ز جاه و شه چینی فتد به شانه
همانکه رقم عطایش چو قلعه بار شود — جهان ز حفظ تو جوید کلاه باران
همانکه بشکند از هر طرف کلاه — که نثار رونقی بر و بنیفشانه
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است — که تو سپهر فضائل بارش خوانه
دلیر از آتش پرسم که از نیاب او — گرفته برهمنی صورت مسلمانه
از آن بدیده و شا گویت که چی ... — تراوار اینک تن بچشم روحانه
دلیل و صدقم این بس که مدح خود بجواست — مرا بمدح تو فرموده کو هر آفتانه
تو چون گذر کنی انجا بمدح زلکم — که مصر محقق چنین کرده مستانه

نه نفس کلی نه دریای گوهر دانش | نه عقل اول داور وسما نه جوهر ذاتش
بجای دیو ملک را کند نشیمه اگر | کسی بخلوت خلقش کند رکون اش
زمانه را و فلک را بوی خطا بود | نه دوش روی دلم سر آن مصلح آیاتش
زمانه گفت تو پیروزه من برنج ارزم | بکام خود بطرازم چنانکه میدانش
سپهر گفت نوای که تو من انکه منم | براه عجز برانم چنانکه میرانش
چو رسم خدمتا و عام گشت گردون کم | که ذراع صورت حسن تازه شد نه تباتش
دراز شد سخنم جای شرم و ترک زینت | گرفتم انکه لالیست جمله عباراتش
طریق ذیل چه پویم درین شهادتگاه | که لنگ شد خرد من راسمند جولانش
ثنای صاحب فتح تو همچو سرو شکر | بهم سرشتم و گرفت شکل وحداتش
نوای لاف گدائی که نیست مرا است | ز دوم چنانکه دلم خون شمار شباتش
حدیث آب و علف چون ز نیز دهی باید | که نظم و نثر مرا کرده ای دو تابش
دگر چه مانده دعای کنون بگو که بنام | طلب کنم که بتحصیل فضل خواتش
همیشه تا بود ثانی قدم از اول | همیشه تا که بود سر تاج ارزاتش

ز مسانیم تا صد ورق عمری باد
همای دولت مخدوم اول باشد

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا | آبادی خرابه او جسم است
آبادیش کدام ز ره بام شهر و کوی | ویرانیش چه دشت و بیابان آسم است
از عرعر خران وی اصبهان رسیده | در هر تن شتران اشتر از جوانب آسمست
این اسب و نان و آشش و طلس و مهار و بوس | جلهای ما هر او علف و دسه و دست اسمست
گردن کشی که کف جباه ز ره دار غضب | سر مستاش تربیت چهار بیسم است
و آنکس که هرزه گرد و پریشان علف نبود | نابارکش خریست که از قید رسم است
و آنکس که پای بسته آب و علف نبود | البته کش اصالتهای رسم است
گر زانکه آدمی ز خوی زایده الحکیم | این نکته حل کنم دلت تنگ رسم است
در ملک آدمی نسب جان معتبر | محل این نسب ز زادن جسمی بجسم است
در معنی از طبیعت کل رستاخ کل | از روی صورت ارجه که او ز خاک رسم است
بسان گرگه نراد از که فروش | از دو دده سفال فروشان ز رسم است
وان جوهری که زاده ز صلب سفال | از دودمان جوهریان مجسم است
وان هم که گفتم آدمی از ارکش ثابت | فی هر کس انکه گرد مخم از نسل اسم است
انرا از آن خوان رسیدات که چون قران | معنی چو صورتش بجهان بار رسم است
الکو فرین عالم معنیست صورتش | در هر دو کون نقش مرادش نجسم است



فخر شعر و شاعران گیهان از وجود [illegible]
خویش را از زمره این جمع چون کشم

انوری وان یک خاقانیش [illegible]
انتقام خویش ازین ناقص شریکان چون کشم

اگر ملازم شوم مدان که [illegible]
زمانه را همه کاویده و یافته ام

زر از صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
[illegible]

وگرنه جهل وجود را [illegible] استعداد
علوم خوانده و ناخوانده میکنم تعلیم

چه گویمت که [illegible] عرفی
زعیش معنی و عهدش بار مپرس
ز دور و ناقص [illegible] سوال مکن

زعهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم
که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم
که صد ملامت ازین در دل اثر دیدم

ز سوز ماتم این روزگار دلگیرم
که خنده بی نمک گریه بی اثر دیدم

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق است
قوت بازوی [illegible]
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشه ها

عرفی افسانه راستی [illegible]
[illegible] که آزاد شد از پیشه ها

نوش داروی [illegible] جان ها
آب روی شمع را بیهوده [illegible]
ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
زخجالت [illegible]
[illegible]
[illegible]

در خمار [illegible] عیسی اندر مان ها
صد شب یلداست در هر گوشه [illegible]
گر نمود کفر و از [illegible] ایمان ها
[illegible]
[illegible]
[illegible]

معنی روشن برون میجوشد از عرفی [illegible]
در سیاهی می نهفته چشمه حیوان ها

[illegible] زاری چراغ هستی ها
[illegible]
[illegible]

[illegible] در آرزو هستی ها
اگر کمال [illegible] پرستی ها
کلاه فخر بلندی ربوده [illegible] ها

زنیم مستی ما آن کرشمه می‌بارد / که شیشه شاید عشقت نهیم مستی‌ها

دمی که عشق بتازد بقلب ما عرفی
بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

بدر آ از حرم زاهد که می‌رقصد کنون اینجا / از آنجا آنچه می‌جوئی میسر آن نمی‌آید اینجا

همان زنگی که آنجا در دل اسلام می‌نالید / مغان از نور امامصفای می زنند اینجا

جا در رهرو زندان ز راه پاک ذکرش نی / که بد مستی نمی‌اندیشد فرمایند جوش اینجا

مجنت شمع در بزم ما ره او آرزو ز / نه حالستان نمی‌دانم چراغ آنجا دودای اینجا

بهر سو می‌روم بوی چراغ کشته می‌آید / مگر وقتی خراب کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمه منصور عرفی نغمه سدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب هوش اینجا

کوی عشقت همه دانه و دام است اینجا / جلوه مردم آزاده حرام است اینجا

هر که بگذشته از این کوی به بیداد اینجا / طایر بی قفس و دام که رام است اینجا

آنکه هر گام بلغزد ز رهکوی رفت / ضعف داده روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو ز آنست که محنت گر ماست / صبح آن ناصیه و قیمت که شام است اینجا

در حرم ذکر تب ای ز نشین جانست / قد الحمد که این زمزمه عام است اینجا

شوق موسی چه که آمد چو بر آید بر بام / شعله طور کند افکن بامست [illegible]

سر تصدیر ز زان حلقه رسد که گوش / سر این مسئله مگشای که خاص [illegible]

عشق نشست ز پا در ره جویائی فرق / زاغ اندیشه همان کبک خرام [illegible]

عرفی از هر دو جهان سر مدد الا درد و دست
همه جا وحشی از آنست که دام است اینجا

از بس که بمعارضه دیدم مثالها / تا خوش شدم ز کشمکش احتما[لها]

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد / دل خوش نمیکنم مگر از محا[لها]

آنجاست بزم عشق که هر سو فتاده‌اند / پروانه‌های سوخته پرها و با[لها]

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش / بیهوده دو منشین غم [illegible]

در ملک عشق هر که شفا داد از مرض / رسوای خلق گردد و گویند [illegible]

صد ره گشوده برده ولی با هم خیال عقل / با آنکه آشنا نشد او داد از [illegible]

که که فتاد طاق دل دوستان وطن / خورشید را زبان رسد [illegible]

عرفی اگر در انجمن بیخودان نشست
گز جام جم شراب کشند در سفالها

بجز ریش بلا هم هم ما و سپهر تشانه / عداوت با دل من با ده [illegible]



شادم که در طپیدن جانی فکنده‌ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را

عرفی ز رستخیز تو مضطرب که هست / اجزای گرسته چون ناطپیده را

از ناله شیشهٔ اثر بر زده‌ایم ما / ناموس گریه‌های سحر بر زده‌ایم ما

باد مراد اگر نوزد صد جا شکست / کشتی ز موج خیز بدر برده‌ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود / لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما

سود متاع ما چه بود گر دمار عمر / مژگان خشک دامن تر برده‌ایم ما

سرمایهٔ عافیت نشناسیم گر ازل / در گرمسیر عشق بسر برده‌ایم ما

جای رفت عرفی و گشتیم رو بحر / بنشین که آب روی سفر برده‌ایم ما

تا تیر کرده دلبیاست نگاه را / صد نیشت است بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از بهر ماتم / بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تلخی بعیش او رسانده ملال من / از ماتم گدا چه زیان عید شاه را

فردا الخلق تا بتمام عطای دوست / ثابت کنم بکوشش دو عالم گناه را

هر کو رهم رفت بصحرای معرفت / ما برق [illegible] زده‌ایم گیاه را

عرفی طمع مدار مروت ز خوی دوست / در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم هوس زند بچراغ دگر مرا / رسوا کند بشکوه داغ دگر مرا

گو بوی گل بسوز دماغ مرا که باز / از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق / آلوده میکند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکشم از وی سراغ دوست / محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان نه بلبلند / هر دم مکش نغمهٔ زاغ دگر مرا

دادم بچشم او دل افسرده پیشه را / غافل که زود می‌شکند سنگ شیشه را

امید عمر مکوش که محروم گرفته است / عشق همیشه و من جوش همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن / تا حسن چون بسنگ فرو برده ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل / در کار زخم سنگ کند جوش تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ملتهب / آتش که در بغل بنهادیم شیشه را

[illegible]

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون … کند آتش فشان چون شمع مو بر استخوانش را

بیا همجان از تن و آن زلف مشکو جوان جان من … که از دامی شود آزاد و جو بیند پریشانش را

زغیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من … همانا دست امید کسی دارد عنانش را

ز رشک آن قدم هرگز بروی آستان ننهد … که تا که شب نهان بوسید دایم آستانش را

دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

می‌فزود جلوه ده سرو چمن طراز را … آب و هوا زنازه کن باغچه نیاز را

صورت حال چون شود در تو عیان که مرده … تازه بخش از قلم مهر و کشای ناز را

آه که طفل جلب زد آنکه نگاه آشتی … چاشنی ستم زند لطف الم گداز را

تا حرم نگاه از دل و دین کند تهی … رخصت جلوه گر دهد حجله نشین ناز را

آنکه گشود چشم و جان در طلب حقیقتی
عرفی اگر جان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا … تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

آنکه میخواهد که آتش در زند در جامه‌اس … کو بغربت خانه از بهر سکون آرد مرا

از می جامات خوش الحکم مطرب کجاست … تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن صدا یا ما محرم شمار … تا کی از شرم گنه در دوزخ روان زدم

میروم اندیشه‌ام از کعبه در دیر مغان … غیر زیاری بمیدانم که چون آزاده‌ام

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من بدین وادی بخود دانم جنون آورده‌ام

در باغ طبیعت نقش دیم قدم را … صد بوسم و کی نشکنم گل شادی غم را

نوبت بمن افتاده بگو مژده که دوران … ارزانی از نو بکند بی‌سنجی جم را

در بحث دل و عشق بصر وقت شد اگر د … در خون کشد این مسئله ارباب حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما … تیهو زده زهرآب طمع تیغ ستم را

در روضه جو با این همه تلخی کنم … پس غوطه که در زهر دهم تاج ارم را

تا سجده در سایه دیوار کشتم … از بی ادبان رس حرمگاه صنم را

عرفی دل غم گر طلب جان کشد از تو
زنهار رها فشان ز حرکان دل غم را

نه مهر دوست خواهم نه کین سپهر را … یک طور دوست دارم بهر و مهر یار را

غم میکشد غنایم من هم شتاب دارم … از من دعا بگوید یاران شاد را

گفتم بگوش توفیق کی دشمن حرمت … تا کی فراق و من آنهمه زنا توان را

ستانه کر جارم عجم کی که نیش / رسد چو بهر مکه سر مسد بر عنقا
کفنا فروخت نیت کرنا ز برافکنیش / تا انکه جوید از تحیر از خود جا بدرا
او ارکیست رهبر ز وادی محبت / طوفان بود معلم دریای بیکرانرا

عرفی مگر ز خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه رو از کم شد بازارا

التفات نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با نیست باشد خوی محبوب مرا
تا بحال می کنند اندیشهای نالمس / پیش او در آتش انداز ید مکتوب مرا
در نجات افتاده زین غمی نه می آید روان / دشمنی با خویش تا کی جان مجبوب مرا
گفتگوهای دل سوز ندیده ام طالبان / بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
گر نه راه و وقت کار از ما عرضست / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

تا صبوری کرگند عرفی دلم عیشش بکن
تا صبوری شرط اسلامست ایوب مرا

در نوبهار باده بنوشد کسی چرا / می در پیاله ز بر فروشد کسی چرا
در فان چنین بذوق بهاران حسن مزید / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سررشته معامله در دست عقلست / با دشمنان بمهر بکوشد کسی چرا

صد بشنم بخون کل و تشنه دو شام / ای همچنان باده بنوشد کسی چرا
چون بمیدم عنایت توفیق حکم کن / در رنگهای تیغ بنوشد کسی چرا

هم دوست عرفی هم رنج دشمنی
عیب غمم ز دوست بنوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا / بگشت گلشن خود میرز خلیل مرا
ز باغ وصل ثمر خواهم انقدر که دهند / کی نظر نکرات با قلیل مرا
روای بکس بکس زان مسار حجم / که مشتعل کند بال جبرئیل مرا
چگونه باور آید ز حسن اهل وفا / که کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کند ورنه / ز روی لب کند بهر سلسبیل مرا
فغان ز جلوه حسنت که با همی ورت عشق / سرافشاندن جان میکند بخیل مرا
دلم ز جور خسان الم کشد ورنه / بمکر و ستم و ردم [illegible] مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانه او
ز کوی عقل براند هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرستار / میکده کرشمه کن گوشه چشم مست
امده فوج تازه جلم بتها ذ ارزو / خیز و شراب دشنه وه غمزه برد بلکت را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عادت / در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش را از دل من تجارت کن / یاد زمانه ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زبانت چو من گشته ولی ز هیچ کی / با صنمی است بر زبان عرفی بت پرست را

شب با سحر کنم عجز با بوسهٔ ستاره / از سفارشی کن چند ده باره را

ما کی فروشیم از چه سود گو هر چهره / هر چند گفته باشم من دوستم زبان را

من بلبل بهشتم اما در این گلستان / در روز بد نهادم ما دوستان را

روی تو کی گلشن است اما بوسهٔ گل / آب و هوای گلشن کی [illegible] عندلیب را

بشنو ترانهٔ گل ای بلبل بلاغت / چه دار ساز گوشت در خواب [illegible] را

عشقم به بیت و الکه در پیش درد و محبت / سلطان شکار لاغر بخشد [illegible] را

عرفی گر صد ره در شمع و فلک / بنشانده بر خاک رستهٔ کار را

دل چو بغم شاد زیست مهر و وفا ز دو طلب / غم چو گوارا شد درگ دو از دو طلب

باید عاجز دراز در رخ آن ماه / با لطف گر خوشی ترک عاز دو طلب

چون روش عهد ما کرده فلک [illegible] / تشنه رسی چون بخضر زهر فنا ز دو طلب

اگه شد بگمراهی ز آن مطلب داد و صاف / اگه خورده زهر و نوشش در دود واز و طلب

از چه روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب / مطلب اگر با دهوست خیز بیا و زو طلب

صد قول یک زمزمه طی می کنیم امشب / مستی نه با ندازه همی می کنیم امشب

مجنون ترا قبله اجابت زند تو [illegible] / هنگام دعا روی بحق می کنیم امشب

الحمد که نی ساغر جم دست که نرسند / بر جام جم و مجلس کی می کنیم امشب

نگشود در گفت و شنود مشایخ / این داد و ستد با دو فنی می کنیم امشب

همت نه تمامیست که ارزد بتقاضا / این زمزمه با حاتم طی می کنیم امشب

تا کی طلب از ناز [illegible] می کنم زو / این ناقه در هر حله پی می کنیم امشب

عرفی لب من در دو بافغان نگشود است / این ناله بیهوده پی می کنیم امشب

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست / زلف ترک زفرده هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گر به تاکم [illegible] / کافرستانی بهم از نامسلمانی شکست

شکر طالع میکنم تا که ز پایم [illegible] / زانکه هر خاری به پایم زد گلستانی شکست

قابل رنج محبت کس [illegible] / [illegible] هر کس بستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این ز موری بود مرداری سلیمانی شکست

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
آنکه اسباب کرم خاصه و انواع صلاح
گرچه از همت آن جمله وفا می‌بینم
هست هشیاری آسوده [illegible]

نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست
آن وفا کو که قدح نوشی از آن بهتر نیست
آنقدر هست که بیهوشی از آن بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسی که تو میپوشی از آن بهتر نیست

ما تشنه لب و چشمه حیوان نفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکر مان
آن کعبه روانیم که در بادیه راز
از لذت امید تماشای تو مردن
و نغان اجابت همه بریان و کنند

درویش صفا خیم و هما در قفس ماست
بیگانه ز خاک شدن شکر مگس ماست
خاموشی جاوید فغان جرس ماست
در باغ تماشا ثمر پیش رس ماست
در باغ دعای که نشیند نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حلقه فروشست
در بی کسی ما که بیکس کس ماست

مست و بدخویم و صحبت جانانیست
همه محتاج بشر اهم ولی ساقی عقل
قول ارباب خرد دست صلح نخواست
اله و مست و خود هشیار نگهیست

فتنه انگیز بود انس بهمخانه نیست
نه جدا ساغر هشیار چو پیمانه‌ایست
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه ایست
مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه ایست

درویش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چون قفص دیر صحبت دیوانه نیست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است
آنانکه لاف مرتبه قرب میزنند
گر صد دلیل لعل ز فیض خود کنند
هر نکته که هست بوجهی کز آن [illegible]
ما خود ز کنه نکته بهمت زدیم لیک

ونیز بود از آن زیاده که ماهان بهمت
پهلو تهی کنند که امکان قلزم است
ما نشسته‌ایم با خود و اندیشه عالم است
تا وان جهل بیخردان بر معلم است
درویش را معامله با خود منعم است

هرچند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

آتش لاله دل صد ورق است
عشق میخوانم و میگریم زار

هر ورق نامه صد طبق است
عقل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمی‌زد زدود / خامه طالع ما کش شق است
آن کتابی که منش خامه‌ام / موج تحسین مخطوط ورق است
گل من ز آتش غم سبز شد / شیشهٔ دل ز نمش پر عرق است

گر کحل وفا بر نهد چشم تری هست
تا ریشه در آبست امیدی ثمری هست

هر چند رسد آیت یأسم ز در و بام / بر بام و در دوست رسان نظری هست
هرگز نزدم دست بگیتی ز سر صدق / از بستن زنار مغانم خبری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق / این نشئه اگر بود و اگر دگری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل / در دامنش آویز که با او خبری هست
هرگز ندمی غم ز دلم دور نرفته / شاد است که از اثر و رگ سحری هست

تا گفت خوشی میوا ز دل عرفی
دانست که از ناصیه غمازتری هست

بگفتن و نشنودن زبان نوش نیست / هزار نغمه گره در لب خموش نیست
بمی که میرود امروز در گلوی کسان / کمینه جرعهٔ ته شیشه‌های دوش نیست
بمجلسی که اسیران کشند خون جگر / سرود انجمن افغان نوش نوش نیست

نوای حشر که گویند مرده زنده کنند / حکایتیست اگر هست هم خروش نیست

نهیم جنازهٔ عرفی بدوش و فخر کنیم
که ساق عرش محبت بروز دوش نیست

نوشیم شرمی که شکرها در دلم است / دارم غزلی که سفرها در دلم است
صد روشنیست در تتق ره زنم / فیروز شام من که سحرها در دلم است
در طبع صد کرشمه و هر یک جلوه نصیب / این گل خشک بین که ثمرها در دلم است
طالع ببین که بر اثر یأس می‌رود / این نالهٔ خونین که اثرها در دلم است
خیز ای شمال بخت که فیروزی دل / زین موج خیز نشئه که سرها در دلم است
کی حوصلهٔ ماست هر که نهد داغ بر جگر / داغیست داغها که جگرها در دلم است

عرفی بعیب دوستی از شهر سرمه‌ام
عیبست دوستی که هنرها در دلم است

فردی کالای که جنون به اسم کاری هست / در ره دل سودا زده بازاری هست
لعل الماس زد که ز هر دل ما هست / سر بسر گشته و من بر سر کهساری هست
ای صد رسنگدلی نیست که مرهم نکنی / نگذار راه تو در پای خاری هست
ای مسیحا اثری ما نفت بلاف / امتحانی بکن اینک دل بیماری هست



دماغ یوسف اگر نکهت کیف ببرد
ازین شراب که در ساغر تماشا نیست

نقاب نگشاید دل تمام حوصله شو
که باز ذوق شراب کرشمه تمام نیست

چنین که بردم شمشیر و دشنه تغافل
حسود را رسد ار گویدم که هم جا نیست

شهید عاطفت آن کرشمه‌ام که بمهر
تمام نقش طرازی و مشهد آرا نیست

بشوق و وسعت سازم که در طریق
خیال بی ادبی و نگاه رسوا نیست

مگو که هست که کار طرز من عرفی
که اینجا بکرانمایه لاف گنجا نیست

محرم خلوت عاشق نه چراغست نه شمع
افشا سازد سایه دیواری هست

لن ترانی نشود گر ادب اموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

دلم آن کافر عامست که در کوچه دیر
هر گرا دید گمانست که زناری هست

غمزه چون تیغ کشد لیک ای عرفی
که به تحسین تو کیفیت زناری هست









از راستی ز لاف دیانت نلی عرفی
ای نازنین دل آرای تو آتش رفت

شبم بجنبش و روزم براه کعبه است
زمانه در آمدی و دانم که بی تو جانم باز
هزار رخنه بدام من از نظاره ولی
بیافت عشق تب شبم چراغ در ظلمات
معتوبان همه بیگانه اندرین ره دوست

عرض که مدت عمرم به بیوفایی رفت
که این معامله با طبع روستائی رفت
تمام عمر باندیشه رهائی رفت
اگرچه عقل بدنبال روشنائی رفت
غرور بود که نامش بآشنائی رفت

ز شیخ صومعه چشم نشان عرفی گفت
با ساستان برهمن بگرده سائی رفت

من نگویم که ز تیر نگهت سنگکاری هست
بصد زبان نیست که گر جام ایمانی که ولی
گواه چشم من و نازپوشان رخ دوست
نه باندازه یار و ستمگر کنم هیهات
ساکن کعبه کجا و دولت دیدار
مردم کار کرد عشق بمنزل نرسند

همه دانند که مارا بتو بازاری هست
دوست داند که مرا با تو گرفتاری هست
این حکایت که شایسته دیداری هست
ورنه با گوشه بامیم سر و کاری هست
آنقدر هست که در سایه دیواری هست
چشم گر نشکافد دگر کاری هست

دل عرفی نه کمی قطره خون فولاد است
از ستم سرشکر و گرا زاری مست

مجنون ز رکتازی گردون دل ملست
هرگز نیامدش بغلط محملی بسر
صد لاله زار داغ شکفته در دلم
هر دل ترانه کرده با آهنگ آشنا

اما ده هزار شبیخون دل مست
بیهوده گرد وادی مجنون دل مست
رنگ گلی ز صد چمن افزون دل مست
در مانده فسانه و افسون دل مست

در دور رهبر سینه عرفیست جام زهر
در بزم شوق شیشه گردون دل مست

ظلم بقبله اسلام اهل جاه است
مرا معامله در کوچه ایست با حرم
بدیر میروم ای کعبه جو دست از ما
ز طوف کعبه مبادا که نا امید شوم
من از خرابی عمارت که داشتم ویرانه
ز دود نار سینه ام بر آن شد ما را
چگونه گریه نکو شد ز چشم حرام

هنوز ز شوق من از کفر حایل افتاده است
که عند تسبیح یک زخم بسمل افتاده است
که همت خرابی و آتش محفل افتاده است
مده کشند که جاده ز در گل افتاده است
هزار گنج بویرانه دل افتاده است
که از محیط محبت بساحل افتاده است
با آفتاب قیامت مقابل افتاده است

ز بهر جو دکرمی که تشنه طلب است
هزار گونه گدا از ساحل افتاده است

بر آستان محبت شهید شد عرفی
برهمنی بدر کعبه بسمل افتاده است

لطف که رعتاب بشکست
دل را ز اضطراب بشکست

بدست من آستین زافشاند
پیمانه آفتاب بشکست

این ناله که در جگر شکستم
سیخیست که در کباب بشکست

پیغام وصال در زبانم
صد شیشه پر گلاب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بشکست

زلفت بجهان فکند آشوب
در دیده و فتنه خواب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست
در زیر لبم جواب بشکست

عرفی دل ما چو طره یار
در پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه ما غمست
کین شعله دل ما و کرامت سما غمست

در معرکه عشق زبون شو که در این بزم
هر کس که بصد رنگ شهید است هما غمست

زین نخل مجو بهره که هر میوه چیند
فی ابی ایام مکیدست قناعت

سیماب بود قفل در گوش کوی نه
صد نغمه مستانه طلبکار سماعست

گوش شنوا جوی که در بزم تامل
زلبسته لب بود صد گونه صداعست

تا عشق بیازارد دلم شعله فروشست
زخنده دکان دوزخ و دلال متاعست

عرفی یکی از چپ راو رس رستی
این محمل غمرست که بر دوش وداعست

کوی عشقست آنکه در هر گام صد عاقل گمست
تا قیامت جان فراموشست و انجا دل گمست

وه چه ره است آنکه در صد سال یک منزل گمست
آنکه در ره زیر گامش طی صد منزل گمست

کندن تلخی جان بنگر که با روز جزا
نیک قلم در هجوم لذت قاتل گمست

یار در دل هست اگر دل نیست با من گو میان
کعبه در محمل بود غم نیست اگر محمل گمست

آنکه می گویند در ها میکشاید دست عجب
تا در دل می شنوا اما کلید دل گمست

در هجوم چاره اندیشی نه عرفی گشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشه باطل گمست

گلدار حسن پاره چو روی چو ماه اوست
گلدسته ز نیب بدست نگاه اوست

ماییم و گشت باغ محبت که هر سر
زهراب داده خیش ملامت گیاه اوست

ترخان و کس کرد سر شیوه مرمند
این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست / آنجا که جلوه‌گاه زلیخاست جای اوست

عیشی زیاده هست ز عیشش یک / آن عافیت که نیست شهید نگاه اوست

آن رهروی که شاهد ترک تعلق است / بر سنگ راه و سنگی منزل آزاد اوست

در سینه بی اجازت شاهد عیش ازین مباش / آنجا که دست نشست که این جلوه‌گاه اوست

گفتم کرشمه‌ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر شیشه زهر از لب داغ دل ما ریخت / غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو بر بخت عرفی / هر ذره که آمد بایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفشاند ز دلها / عشقت همه در روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او / برکوفت سری خون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر زه که ز مژگان / در بادیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

این که برگشت بدل از در دیده / صد واه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی چه اثر بود ناله هر دل
این رنگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

چشم نهالیست که خورشید بر او / طوبی نسیم یا چمن کین ثمر اوست

مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود / جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست

که زهر فشاند بدلم که ز مذاقش / زنگوله لبی لعلها در شکر اوست

نقصان ادبیست که امشب بر شمع / پروانه که امید فنا راهبر اوست

امیر شش ازان عجب بود کاف قیمتست / مرغی که بود شعله‌پرستان هنر اوست

غم همره جان رفت و رفیقم شد عشق / بادی ز ازل آمده و همسفر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد / زهر است که دست طلبش در کمر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد / صد قافله در راه ابدی بر اثر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد ز نمک رهگذر اوست

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست / از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد بار ایمن / مهر ورزه مانند اسباب و درمانی درست

تا نگردم صد شکاف از غم گریبانم / وای اگر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عشقم ناتمام / عیب باشد سود در دوش آنکه ثنا انانی درست

صد عشق از خام باشد هم خورد / نیست از خوان محبت مرغ بریانی درست

کشت کفر آلوده ایمانش ز طعن بیدلان / هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

باهمه کج نگهی خنده زنان زاغان چمن
غنچه لبی گر زند ناگه دستانی است

چند عرفی جلوه فرمان خود باشد کسی
بندگی را میکنم نسبت سلطانی درست

امید صلح از آن ناشکیبا دوست
که دشمن آشتی انگیز و دوست محبوبست

همین عطیه بهر حال خوشدلم دارد
که هرچه رفت بعنوان جبر محسوبست

تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو
زمانه نازکش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهنش بوی میبرد ورنه
بروی نیل زکنعان دو گام یعقوبست

خبر نامه عرفی زطبع نازک دوست
زبان نکته قلم جاده جای مکتوبست

بدل ز رفتن جانم چه غم نهاست که نیست
نگه ز دو چاشنیش صد صفاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست
همین نهفته نگهای آشناست که نیست

ز فیضهای جمال تو هرکه بود رسید
کنون زمنده زخست همین جفاست که نیست

ولی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
نه از بالش غم تکیه اش سراست که نیست

نهاده مرهم زردی که زرد و جهان
بغیر تار زدل چاکم همین وفاست که نیست

پس از هلاک درا و به سینه باز و نگفت
که هم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

جنگ آتش آشتی آتش جدا آتش است
خوش سر و کاری ازان بدخو مرا با آتش است

آب حیوان میکنم در جام و آتش میخورم
باده با شاهد چی آب است و تنها آتش است

باده خواهی باش با رحم روان آرم آتش است
آنچه در جام و سبو دارم مها آتش است

با که گویم سر ابیعنی که بو رحسن تو
باد و داغ من گل و با چشم بوسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در دریای عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست محکوم کسی دیدن بود خار شنو
ورنه در جان لیلی با شرم سودا آتش است

حسن بی منت نیت کار اسیر و زرکشی ها
خان و مان کاروانی را زلیلا آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره چیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

جدلی گو تا ازو رسم دل آواره صحبت
از مزاج دل تفاوت با سنگ خاره صحبت

عهدیش از خاطرم شد عشق گو با مکرم
مو فهای تیپ ای بخت و شوخی ستاره صحبت

چاره آخر ضرورست از پی تحصیل
من نمیدانم که میداند بگو بیچاره صحبت

بسکه خو کردم به بند و فی غرایم در جهان
جلوه روی نکو بهرچه و نظاره صحبت

آنکه میدوزد در آتش نام مرهم از
کی شناسد شکر زخم خو گواره صحبت

آنکه چین استغفار از ابر میکند
چون بدانم دو و چاک جامه چند بار صحبت

عرفی اینها نه که گوی عشق شمارد ز تو
زود خواهی گفت بیهوده که گو را چاره هست

دو عالم سوختن نیرنگ عشقست | شهادت ابتدای جنگ عشقست
بران گردد بلا گرد و بهر خیزد | دلیل شوخی نیرنگ عشقست
گچبار مژده گردد غنچه شوق | که گیرایی عقل از رنگ عشقست
دل داغ آشفته داریم دل نام | که سر تا پای صلح و جنگ عشقست

بکس راز محبت روا نگفتنیست
وگرنه قتل عرفی ننگ عشقست

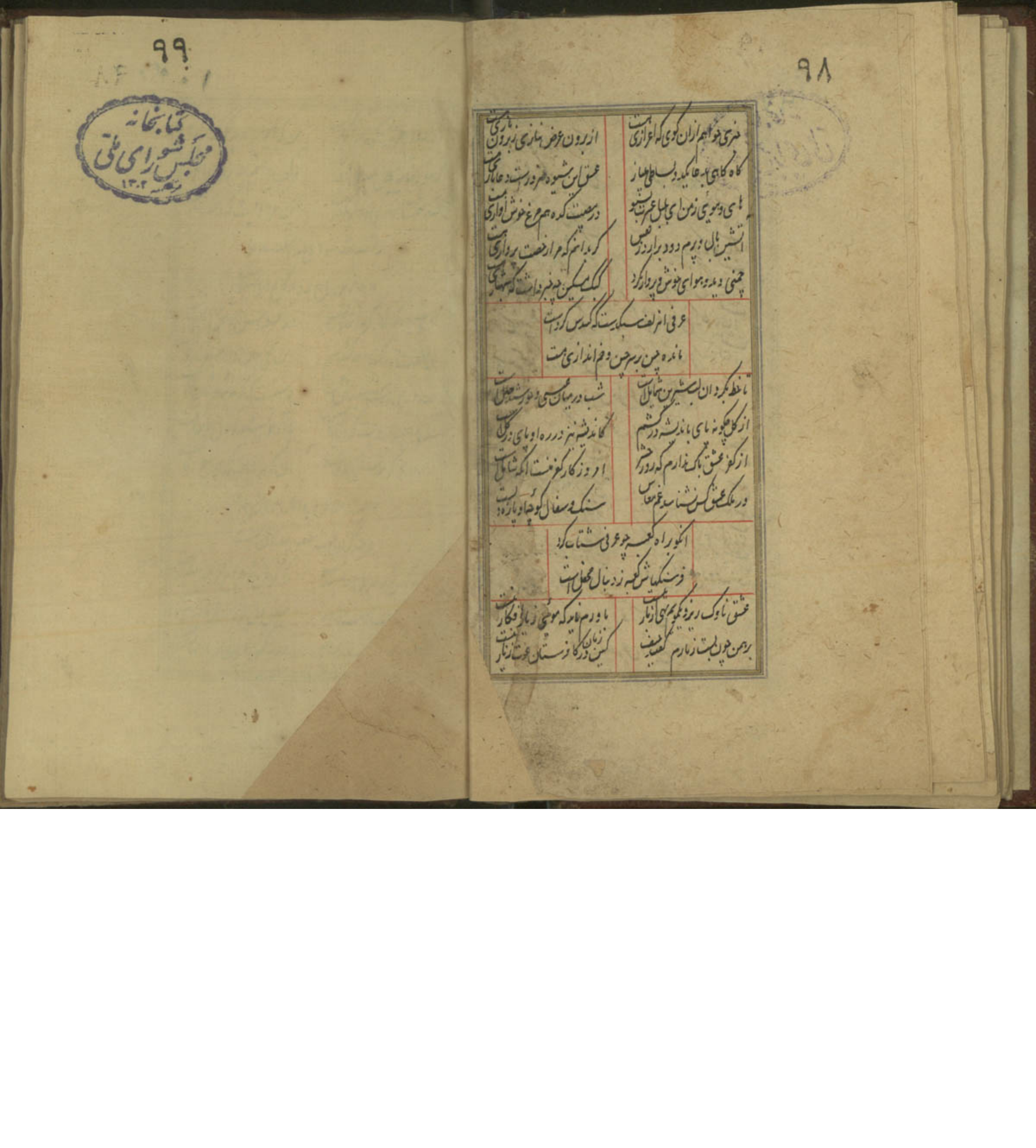
گرد محنت طوف منزل ماست | زهر غم تشنه لب دل ماست
برق آتش فروز خرمن گل | دود اندیشه‌های باطل ماست
در بهشت اند بدر رخ رضوان | که ز عهد الست سائل ماست
هر چه روید رگشت زار ملال | دل شیدا و دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی | پرده باف دریچه دل ماست
نقش دیباچه سیه روزی | شکل آیینه مقابل ماست
عرفی از موج غم نزاده مست | موج خیز ملال ساحل ماست

ای روی دلفروز تو بوستان آتش | دل نغمه سنج مرغ گلستان آتش
یاد بنا چه آتشی تو که چندین هزار داغ | از شعله جمال تو در جان آتش
گرمست چشم تم ز روی تو دورست | آتش پرست واله حیران آتش
افسرده در نصیب مباش دل کباب | آن یا بد این نواله که مهمان آتش
ای طایر بهشت زباغ دلم حذر | کین لاله زار داغ گلستان آتش
خون شهید عشق جهانی فرو گرفت | کشتی مساز نوح که طوفان آتش
مستم بمحفلی که ز روی آتش خلیل | تا جرعه زن بساغر مستان آتش

افتاده در این دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست | تسلیم کشتن و نه طپیدن سماع ماست
در پیشگاه دیر و حرم هرگی که هست | دین شکسته و دل زخون متاع ماست
صد فوج ناز و عشق بمیدان طلب کند بناز | جنگ ستیزه تو که عمر شجاع ماست
چون راحت ابد بسلام ار رقیب دوست | آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصه چمن اختراع ماست



خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست
از برون عرض نیازی ز برون نازی هست

گاه گاهی به دعا یکدو بساطی طراز
عشق این شیوه دهد ور نه ستاند عاشق

های و هوی زمن ای بلبل غربت‌شنو
در بضاعت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال بپرم دود برآرد ز قفس
گریه‌ام کو که مرا رخصت پروازی هست

چمنی دیده به هوای خوش پرواز کرد
کلک این مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی از لعل بسی کایست که کندرس کرد است
مانده چین بر سر چین و خم اندازی هست

حافظ بگردان لب شیرین شمایل است
شب در میان مجلس عیسی و دوش عقل است

از گل چگونه پای بماند به در گلشنم
کاندیشه نیز در ره او پای در گل است

از کوی عشق باک ندارم که روز حشر
او روزگار گوفت آنکه شامل است

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچه او پاره دل است

انگور راه کعبه چو عرفی شتاب کرد
در سنگهاش کعبه زد نبال محمل است

عشق ناوک ریزد بکوی بهی از نار
باور نماند که موئی زبان فکار

برهمن چون ابستاز زنارم کعبه ...
کین در کافرستان عوت زنار ...

در میان خزف و گوهر اندیشه بجاست | من که اینم هرچه نکو گفته‌ام از وست
گر شود خامه تنخص مبدل نشود | هرکجا با صنم اندر زبان ما صحبت است
عقد تمغا زادی هر روم نکد است | این مراد است که در بتخانه [illegible]

رقم بنده سه عرفی بنه اشعار چرا
هرچه زین باغ رود گل ز نی سنبل است

این شیوه که غارتگر صد قافله جانست | در سلسله حسن تو آشوب زمانست
بی لطف تو از نرگس ستم کشته تقیم | این تلخی جان دادنم از زهر کلامست
در روز جزا دست شهیدان محبت | دستیست که گیرنده دامان جنابست
دل صاف و دردیست که در جام سبوی | با آه خوش شده دل ماتم زده است
زنهار مخر گرچه سبکی فروشند | آن گوهر نایاب که در هیچ دکانست

نویسد مشو عرفی و افکنده خان باش
هرچند گران کعبه مقصود نشانست

از تو کس زخرشه اهل وفا نشنیدست | بلکه گوش تو هم از خرمهات شنیدست
باورم که همه جست و هنوز | صیقل دل بود آن غمزه خیاشنیدست
جذبه شوق نسیم تو رساند بمشام | ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست









پا که حسن بطور دلت شعله ور زد	مرد بود آدمی که روشنایی نیست
غبار میکده لی رهبان نشسته جان	که هیچ گوشه از بهر دلگشایی نیست
سؤال نیک و بد از ما مکن بمحشر	گناه اهل محبت بجز رهایی نیست

ز عشق حالت عرفی سؤال کردم گفت
هر بیت کسی را که بیوفایی نیست

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست	اجزای جراحت شیرازه کس نیست
سلمی طلب چشم تو هم سوی که درین ره	غماز جرس همره جمازه کس نیست
ما شیوه خان نغمه ندانیم که ما را	گوشیست که بر شعبه آوازه کس نیست
ماهیم و کهن برگ و بر باغچه عشق	چشم و دل ما بر ثمر تازه کس نیست
هر جامه که جاری دل تنگ طراز است	بر دوش من افکن که باندازه کس نیست

عرفی برو از میکده در صومعه کاینجا
کس را غم مخموری و خمیازه کس نیست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است	هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است
با زهم حدیث زوست لیک	در دام طره چو طرح دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما در	نوش کلست و شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فرش گل کنند	ساغر کشی بگوشه میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی شناسی بگو شمع	اول محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب فیض مست	راز درون والصحبت بیگانه خوشتر است
با نوش و نیش هردم عاقل کرست	صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

عرفی مآل بهره و احوال دل بگوی
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

بهوش اگر با خبر زند بر دل شراب ناب است	گر سبو از می تهی کردید خمار خوب است
آنکه گوی ما غم چو یغما گلشن روی	غم زیانها کی ندارم ورنه خود بسیار است
گر نمی رزم بوصلت نازم و منعم مکن	درد دل عاشق هزاران مطلب بالاست
از خیالت هر شب چشم بام زده دل	ماه کو طالع شود در کوی ما مهتاب هست
ابلهان مدرد که لذت کی	عاقبت با مردن و آسودگی
منت یک قطره آب	در سفال جرعه

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستانرا اگر باشد خمار انامت

دل بصد رد برود آماده	راه اگر بسیار باشد

شوق دیدار است کز هر گل نگاهی ریخته است
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست
عالمی در جلوه و عاشق نه پیدا غمزه دوست

عالمی در گفتگوی خواهش و شایستگیست
صد هزاران پرده پیش دیده و حالی یکیست
گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را بهم غلطان کنم ولی
دوست دارم دشمنی کو را زبان با دل یکیست

هیچکه نالهٔ من گوش زد انجمن نیست
انجمن است جالت که شب تا سحر
بر صدر باش که در چه نغمهٔ تو عشق دل
هر دم از انجمنی شنود بوی تو دل
سعی من بی اثر و طبع دو فایده من نیست

وین بلندیست که از بام فلک کوته نیست
میکشد جام و در کیفیت می آگه نیست
کین زمان اهل مدد مرا که دریجی ره نیست
هر نفس کز مددی روی نهد گمره نیست
گر تو دامن نکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین والله
خوش شد ابله بود است ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخ رو گریست
از جام و کیف ام جور و دشت و خونچکان
مخمور از نیست هر که تو در غمگسار خوبست

دیوانگی نتیجهٔ نظاره گریست
بیچاره دار کسی که ستمکاره گریست
بیچاره آنکه منتظر چاره گریست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد
فارغ ز خنجر که مکن روی آفتاب

معلوم میشود که دل پاره پاره کیست
امید دیده از مژه نظاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود درست است
بازش میا و مده که آوارهٔ کیست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشقست
دیوانه دل من که در وقفه زنجیر
شور بدم شد از ناخن عشاق
صد چشم خورد حل که جاری گشت از
از منطق و حکمت بگشا یه گل مقصود
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت

افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشقست
کنجیست که آرایش ویرانهٔ عشقست
این زلف پریشان شده و شانهٔ عشقست
انها گل است که بیگانهٔ عشقست
انها همه الا اس افسانهٔ عشقست
گر آتش طور است که پروانهٔ عشقست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جوئی
در پیست که او فرش صنمخانهٔ عشقست

منم که طاعت بسلامی لازم سرشت نیست
اگرچه حسن عمل نیست اجو انیم نیست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم

اگر بکعبه عبادت کنم نه بهر بهشت
که چشم اهل مروت بفعل زشت نیست
که این به نزد مکافات من بهشت نیست

کنار کشت و لب جو نغم زبان دارد | میان دایرهٔ عمم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی به پیش سر انجام
که هرچه صورت حال تو سر نوشت منست

گو دل از من جمع دار آنکس که با من دشمنست | هر که خود را دوست میدارد با من دشمنست
در حصار عافیت بی ذوق الهام ترست | آنکه ذوق فتنه در یابد تمامی دشمنست
گوش معذولست در خلوتگه ارباب راز | دود شمع خلوت ایشان برون دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست | آنکه با آتش بود با باد ایمن دشمنست
بسکه بر جانم اثر کرد است ذوق لعنت | باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست
دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیختست | دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست
بسکه لذت میبرم از دشمنهای تهمت | همچو جانش دوست دارم گرچه با من دشمنست
در پزیرم صد غم و نکشایم از ناموس لب | دل بجانم دوست اما لب بشیون دشمنست
درد عشقت ای طبیبان درد وار انگیختش | هر که این خارش علاج در یابد بناخن دشمنست

در نگیرد صحبت عرفی و شیخ صومعه
کو زرگ دشمن و عرفی بگو دشمنست

گلچین عشق تو بخر و اگذار بحث | تا باغ ذوق را نکند خار خار بحث

خوش آن محفل که از گرمی شرابم ریز بسوزانند
بهر جانب که غلطم داغ هم پهلو بسوزانم

بیا در باغ با رضوان که گل از این گلشن
بهر جانب که رو آرد نسیمش زو بسوزانم

لبم گر با ترنم آشنا گردد درین بستان
صد آتشخانه از یک نعره یاهو بسوزانند

ز صهبای عافیت را او زکاتی که از گرمی
سر شوریده من عشق را زانو بسوزانند

اگر یکدم نفس در دل نگه دارم پریرویم
چه برقی که چندین خانه را یکسو بسوزانند

چنان بانگ و دعوی بسر بر کس حرف زن
مسلمانان ز فرم شود هندو بسوزانند

ز نجم گر ببالینم مسیحا در می آید
که سید اندر بیمار از جان سیر می آید

فرو همه وش عشق اندر میدان ده ظلمات
که در روباه فروز هیجان شیر می آید

شهنشاهی ملک دلبری در رگ تا ام
که چشم نور جستش مهر و مه زنجیر می آید

نمکسایی کن ای عشق از برای زخم بیدردان
که زخم ما نمکسود از دم شمشیر می آید

منم امشب عرفی که از لب شیون طراز من
ترنم زود بیرون که هستم در می آید

بنده دل شوم که آن خون فراغ نخورد
خدمت درد همی کند نعمت داغ نخورد

لوی چمن خلد عاشقی هر که آمد نشسته
زانکه تذرو این چمن طعمه زاغ نخورد



از چمن چو میوهٔ رز گزیده / آنکه وظیفه ثمر از همه باغ میخورد
این چمن محبت سبز و بهشتیان / بوی گل بهشت [illegible] در باغ میخورد
[illegible] / کوکب شعله میکند شمع چراغ میخورد
عرفی تشنه زمین [illegible] که گریه [illegible] / آب حیات از لب هر سراغ میخورد

قوم جویان زر برای [illegible] رسند / فقیهان در فقر برای [illegible] رسند
گروهی زشت خوی اند اهل دنیا / که زیب و زیور برای [illegible] رسند
هزار غیرت که عشاق مجازی / ز خود ناخوشتر برای [illegible] رسند
عجب دارم ز دین اهل عصیان / که دامان تر برای [illegible] رسند
ازان دعوی شیخ و برهمن بلند / که هر یک داور برای [illegible] رسند
برافکن پرده تا معلوم گردد / که یاران دیگر برای [illegible] رسند
ز اهل درد شو عرفی که امشب / گرامی گوهر برای [illegible] رسند

چون عشق بکعبه دیرم حواله کرد / شیخ شکر گوشه و ناقوس ناله کرد
بر آستان دیر نهادیم روی درد / هر ذره صد معامله [illegible] ساله کرد
آبحیات چون طلبد کس که گفته ما / این زهر هم که خون جگر در پیاله کرد
مجموعه ساز عشق الم نامه ترا / ناخوانده ورد خاتمه صد رساله کرد
تیغی که یافت روز جگر گوشه خلیل / امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا [illegible] / فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد
[illegible] / که موی بستر سنجاب بر تن نیش میگردد
[illegible] / که گر بر لاله و ریحان شبانم ریش میگردد
دل گم گشته‌ام گویا درون سینه باز آمد / که چون [illegible] درد و غم بیش میگردد
فلک چندان [illegible] / که همچو عافیت [illegible] درویش میگردد
ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد / که از بیگانه غمهای [illegible] میگردد

غم گوش [illegible] چون توبه [illegible] / توبه از بی‌شرابی کرده دل خون [illegible]
در چمن [illegible] / [illegible] باغبان صد گل موزون [illegible]
[illegible] / تشنه کو جام [illegible] رونق جیحون [illegible]
[illegible] / بوی لیلی [illegible] رنگ مجنون [illegible]



در بیان شوق عرفی وقت الکوش کرد
لفظ را برلب نه تحریرشان مضمون کند

دادکیشان همه ناموس‌کش کیش همند
غمگسار هم و ناسورکن ریش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا صبح
شکر دریوزه گدای دل درویش همند

وان بصورت ستمانند بانیش هم
که بخلوتگه معنی همه در پیش همند

دست از مجمع ریشان نگذاری اشکال کن
همه بیگانه خویشند و همه خویش همند

کفر و دین را بر از یاد کن ایشان
در بد آموزی هم مصلحت اندیش همند

عرفی

این نکته بمجموعه ارباب نویس
که جهان وفا تازه کن ریش همند

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد
نیشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

خجل انگشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفتگوهای حکیمانه نبالاید عشق
وا گذارید که این نکته مسلم باشد

محفل پاک رها کرده ام از غلط خاموشی
صرفه بی ادب است که محرم باشد

نیم جو نیز تو مکس نه هم وام هم
الغوش گل که از آن ش چاهم باشد

عرفی ار گریه بجا ساید و طوفان انگیخت
جم و کی نیست که از ماتم عالم باشد

کاشان

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش ابر تشان خواهم گزید

انچه نگزیدم نگزید ز زمن
اشعاش ز المهان خواهم گزید

جنت از عرض متاع خود دهد
انچه نستا ستدان خواهم گزید

گر بخون خوردن دهندم اختیار
خون گنجشکان خواهم گزید

عشق اگر یوسف شود در نکوی
گرگ یوسف را بران خواهم گزید

در وجود آزار دل بگزیده ام
در عدم آرام دل خواهم گزید

گشته بودم چون بدجا درشوم
بر تر از ملک کیان خواهم گزید

این ندا انستم که از بخت زبون
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

گر در عشق زنده تاب طاقت باید
دل ما وه دو آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران طلب
اول از عافیت فرسته ندامت باید

تا بکی شاهد بکشایند نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی که تماشا که بر بوالهوست
چشم از دیدن جوی سلامت باید

طاقت سایه نداریم و چو اندیشه کنیم
بچه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید



هجران شب تار ما ندارد / غم عقده کار ما ندارد

ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد / جان طاقت بار ما ندارد

فردوس اگرش آب دارد اما / پیمانه گسار ما ندارد

هر کس که رهین حرف صوتست / پیغام نگار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما / در خورد خمار ما ندارد

از بسکه رمیده ایم و ترسان / غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی به ز محبت دشمنانست / اما غم کار ما ندارد

گو فغان تا زخمها شمشیر رحم نهند / بیخودی و بیهوشی بر جای هم نهند

عمر فرصت کوته است و دستهای دراز / منکه چشمان را بگو تا بر کف عشقم نهند

گرفتم در زنده دری بر دل و دکان / تهمت بیدادی صد سوز و رحم نهند

اشک ریزان ترا نازم که زلف جگر / بیچمن گل در کنار قطره شبنم نهند

رخصتش گر قفل دارد خانه راز دل کن / زخمها را تا بچاک جامها مرهم نهند

اجل دل عرفی اگر یابند فرمان طرب / قصر شادی را بجا در ساغر غم نهند

ز فتنه دل جام پیاله در بستند / که ناز غمزه ز ما بر صحبتش بستند

چگونه می پیمان آورم در مجلس / که باده حوصله سوز است و حلقه ها بستند

کدام رزم کنم که سنگ حوصلگان / سبوی می که شنیدند و شیشه بشکستند

بگو بتجربه جامی بده که نشنیدم / که شیشه که شکستند و باز پیوستند

بلاک صحبت رندان بی سر و پایم / که بوی می شنیدند و تا ابد مستند

زنند طعنه بمحشر بهشت جویان را / که انگروه رهائی همت بستند

چه باید ز مغان آرد حریف عرفی / که از درون و برون در بروی ما بستند

چه باکه در چمن اشک آب نماند / جمال شاهد امید بی نقاب نماند

ز بسکه چشمه امیدم بباد داد دریغ / ز بس تشنه لبان نیز سراب نماند

کدام مسئله شرع در میان افکند / که عقل معرفت افزون در جواب نماند

هر آیتی که ز تفسیر داستان نهاد / امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری / که در دیار محبت دل خراب نماند

بحاله حسن ترا ام کنعان / چنان کشید که رنجی با شتاب نماند

ندید دست عنایت عنان عرفی را / مبین که هم قدم در ره صواب نماند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند / چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

نشنیدند دل این طایفه در غربت / که بمعموری دلها وطنی ساخته اند

چون نسنجند بفرهاد و مرا با مجنون / که بجا زکجه بر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی را ما / کین طرف نیز بت و برهمنی ساخته اند

حلها ساخته اند اهل بهشت از غیرت / تا شهیدان تو خونین کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلالست ولی جمعی را / که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود / آمد آوازه که جانی و تنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت / که ترا اهل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را افسون جادوی بابل نزند / هر که از مهر و فا جان ندهد دل نزند

گر کشتی رنگ وفا میفکند ورنه بحشر / دست ما آید و دامن قاتل نزند

هیچ ذی راه نماید بتو مجنون ترا / هر که از بانگ جرس راه بمنزل نزند

بحر غم جلوه کن هست گر از خود گذری / کشتی اهل فنا بست بساحل نزند

هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود / بی لب شیرین او سلسل و سلسبیل نزند

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی / هر که اینره نرود پی بدر دل نزند

سینه خالی مکن از درد که هر دزد ره عشق / گر سبکبار شود راه بمنزل نزند

غازه تسبیح غم ار بار بگردد غم دوست / که مرا دست در آغوش حمایل نزند

همه عدلست و جوابی من غافل ز کی / تعمل کل راه بدین نکته مشکل نزند

عرفی آتش شمع در آور به محفل کورا / خجلت جلوه خور ز محفل نزند

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد / هست بیگانه ما هر که الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ زند زار بنالم / طایر بتکده از مرغ حرم نشناسد

یارب آنکس که نهد تهمت شادی بر من / تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

ما شهیدان شهادتگه عشق ازلیم / در حرم دیده بکشاید و صنم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود / در جهانی که وجود است و عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه زند / بی نامیه آرایش او آوازه نسازد

افزای حرا دم همه جمع آمده امید / کش ناز تو بی پهره و شیرازه نسازد

تا مست شکوه صله دهد ساقی / در باده زند جام و باندازه نسازد

نازم بصفای مه کنعان که زلیخا / گر غیرت خود هست که بی غازه نسازد



در بزم وی اهل کرم نغمه گری کن ای | با نغمهٔ بی شعبه و آواز بلند

مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود
همسایگی داغ تو اش تازه بسازد

دلبران بی دل ز ناز و عشوه غافل میبرند | میکشند از عاقلان صبر و تاب و دل میبرند
کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا | جمله غیرت بر قتول کار قاتل میبرند
تکیه‌گاه ... کعبهٔ دل گر نسازند | میگذارند ... عجز و تحمل میبرند
گرچه ارباب تعلق و تقطوی ... لیک | رخت اگر کمتر به کشتی تا ساحل میبرند
هر کجا شمعست در پیش میکنند از بهر بزم | شمع جان هر گاه در پیش شان ز محفل میبرند
رحمت حجاج در از کعبه پویان بر تراست | ره بسی طی میشود تا ره به ساحل میبرند
با سبکروحان گران اثر منش که چون بار راه | بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند

فیض شوق برابر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را جان میبرند

عصمت از لعل لبت گر بهوس میگردد | قند مفروش که سیمرغ مگس میگردد
ناله میکشم از دور تو گاهی لیکن | تا لب ... از ضعف نفس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمنست | دل من همنفس مرغ قفس میگردد

خنده غم و آیین دیارش کانجا | در دل بر شعله زند ناله خس میگردد

از قبولست نه از حیله که عرفی همه شب
میکشد باده و همراه عسس میگردد

تا بوی نعیم از نفس خوی تو یابند | جانهای شهیدان مگس خوان تو یابند
مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا | شور دل از آن چشم نمکدان تو یابند
سازند بمحشر هدف تیر ملامت | اندیشه که گر بنده دامان تو یابند
آبی که بود تشنگی او آبی مسیحا | زهریست که در کام شهیدان تو یابند
جان دو جهان را چو دم حشر بگویند | یک یک بسر نشتر مژگان تو یابند
معراج ملایک بجز این نیست که در عشق | پروانگی شمع شبستان تو یابند
ای رفته به مصر از پی فرزند بکنعان | همسایه که از از گریبان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

... صفا حسن و محبت بهم آمیخته‌اند | اینه و شمع که از یکدگر افروخته‌اند
عشوه و ناز و تغافل که ندارد درمان | شیوه‌ها را همه گویی ز غمم آموخته‌اند
ما فرو رفته بحر غمیم بی پایانیم | جامه ما نه باندازه ما دوخته‌اند



دفع لب تشنگی از شعله نگر و تسکین / نگر آن جمع که در آتش دل سوخته‌اند
بندگان تو که در عشق خداوندانند / دو جهان را تماشای تو بنوده شده‌اند

عرفی آنانکه ز عشق تو تمایل بستند / خون هم خورده و زان چهره برافروخته‌اند

فتادگان سر خود را بخاک پا بخشند / بجان خود شهادت که خونبها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست / گناه کبر و مسلمان بکرم ما بخشند
مریض عشق بهر کم نمی‌توان کرد / وزان دیار که بیمار را شفا بخشند
نگاه عفو کن و از پی رعایت دل / جوای خویش به بیندت ز شرم ما بخشند
نظر ز ننگ بدزد و گدای کوچهٔ عشق / از آن متاع که در سایهٔ هما بخشند
رز و مدرسه غم گر او بود در رسم / که عذر ما بپذیرند و جرم ما بخشند
با اهل فضل نشین در حرم گلشن عشق / که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزاران جمع / نگر او به تهی دستی دعا بخشند
چه حوای ای فلک از اهل دل نگه کرست / عطیها که زر فشانند و اشک
نخست گوهر خویش امیدش بگنکار / کلید گنج گدای به پادشا بخشند
بضاعتی که فلک اورکه ز رحمت فردا / نکو نشانی پیشانی حیا بخشند

امید هست که هنگامی عرفی را / بدوستی سخنهای آشنا بخشند

مسرت گیتی گر صحبت یوسف باشد / چند پری نکرت میل تأسف باشد
حسرت پر هنر افروز زندان می‌باشم / که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد
در ره عشق توقف نپسندی هر چند / تا ابد هر قدمش جای توقف باشد
عالمی را بعلم آفت دین شد چه بلاست / غلط اندیش که طبعش متصرف باشد
این همه عالم و آدم که شنید غمخت / که بجاش شد این نام تکلف باشد

نکته چند بگویم مکلف عرفی / لیک وقتی که ز او دور تصرف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / با هم بنشینند و خریدار فروشند
تا ما بوفا سدش ساسم بنشینیم / ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شدگان تو که تو برشنایت / آسودگی سایهٔ دیوار فروشند
ما خلف گوشهٔ تنهایی نشینیم / ای کعبه روا نیست که رفتار فروشند
سنگ نفس ما که تند زبان مجنون را / پروانه به نظاره گرفتار فروشند
روس بکن ای مهرش دگر که عاشق / اندوه دل خود بشب تار فروشند

با اینکه یقین است که در گلشن ما ز ره ... / صد گل به تهی دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط استم که مبادا / گل در ره و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس / بسیار خرند ار چه و بسیار فروشند

دلی چو شعله ز حسن تو بر نمیخیزد / که چون فغان من از روی درد برخیزد
نمود بادهٔ عشقی که در طلبت / فغان ز جوش خم لاجورد برخیزد
ببین به عجز زلیخا مصاف عشق این است / که گرد فتنه ز پای مرد برخیزد
به بزم کعبه روان کم نشین که آن مجمع / همیشه مردم بیهوده گرد برخیزد
اگر فسانه شمارم و گر ترانه زنم / تو گوش دار که از روی درد برخیزد
شهید مضطرب خاک شد مگر هست / که بی نسیم ز راه تو گرد برخیزد

ترانه بشنو کز هزار نغمه طراز / یکی چو عرفی دستان نورد برخیزد

هنوز خسته دلم که بر عدم میزد / که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
قفس هنوز نشکسته بود طرح نشاط صلاح / که بوسه‌ای ز پی زخم مرهمم میزد
هنوز حسن نگاری ندیده بود / که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد

نبود سایه نشین آشیان زلف / که قصه دست بر آن لعل از کرم میزد
بجان غمزه که فتنه ز دوستان نشست / که آتش از رگ بیمار دل علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر توبه نمود / بآن نشانه که ناقوس در حرم میزد

ز ذوق درد برم زر و برگ منفعل دارد / سراپای وجودم در محبت‌های دل دارد
فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شکسته را / ز نکهت سینه‌های نهان خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگی نبود / که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او کاهستم منی از لبها / که گویی مرده صد ساله را در سینه دل دارد

یکی صد شد خطای عصیان کز لطف عرفی / ز خون گرم دل سیلی برو زن منفعل دارم

گر باده شوم ز ره تو ز دیدن نگذارند / ور حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سر ز دوش دی ز دل سوخته عشقت / این سبزه از اینجا که دمیدن نگذارند
این شعم قدیم است که در گلشن مقصود / در خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
ما معتکف کعبه نسیم که در روی / بیهوده به هر کوچه دویدن نگذارند
گر شربت و گر زهر لب چو ز شد ایم / با ما همه نوشیدن و چشیدن نگذارند

در سینهٔ خلقی هر دم از گرمی صحبت   غمهای تو دل را بطلبیدن نگذارند

از تربیت آب در چمن عشق   نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

پیداست از آن حسن لطرازی عرفی
کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آه از دل من گر گریبان غمی سر زند   صد بیعت رفت و دست شوقی بسر زند

با وجود آنکه زهر غمی نوشیده‌ام   زهرخندی بر مزاج عافیت نشتر زند

با چنین غوغا که در این بزم شور اکنون کند   شیشه شکست و سنگی بر سر ساغر زند

در چنین بزمی که یک پروانه صد داغ چراغ   با همه پروانگی گرد چراغی پر زند

وقت عرفی خوش که گیسو بند چون در بر کشد
بر زر نگشوده ساکن شد دری دیگر زند

گر دری کام دل از بخت زبون بگشاید   گرد از شیشهٔ ما سحر فسون بگشاید

آنکه میگفت منم بار ره دلگشای   اینک آورده‌ام این عقده که گیسو بگشاید

چشم بر راه کیم که به بوی حرم   بگمان آمد و رصید زبون بگشاید

سینه بر تیغ حزن بنکه از دوست طلب   که ز هر موی تو صد چشمهٔ خون بگشاید

جای آنست که گر صبر [illegible] اینه زرد   که بطلسم ولعل آرمان سکون بگشاید

نوحه در سینه نمیگنجد و لبها بسته   لب این طایفه را زمزمهٔ جون بگشاید

آشکارا اگرم تیغ زند عشق   از درون زخم به خنده ز درون نمک شاید

بجایم مثو بد لهای ملایک در بند   هر که این سلسلهٔ غالیه گون بگشاید

عرفی آمد که از این همنفسان کز غم و درد
ره دل ما در آشوب جنون بگشاید

آن دل که بهجر تو آرام بر آید   ز دوش صحبت زندگی نام بر آید

ز زهر دیده ساغر و شیرین بکند لب   آن حوصله‌ام کو که بدین جام بر آید

آن تیغ بغم جان نگرفت که از تن   تا حشر اجل گر کند آرام بجا آید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند   آوازهٔ کفر از دم اسلام بر آید

مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد   مرغی که به پرورده کی دام بر آید

ما را که برد بزم تو که از ما   در مجمع ماتم زدگان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ   سنجد بچراغ دل ما خام بر آید

زان با تو نگوییم غم عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام بر آید

چندی بی بهره بود دیدهٔ گریانی چند   زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند



کار فضای محبت نایاب مزاجند مگر | یک نفس خاک نه فشند گریبانی چند
آنکه آمادهٔ کشف پردهٔ ما گردد کنند | کی درو پردهٔ ما گرد پشیمانی چند
کبریای تو بر آنم که نیارد بنظر | مشت آلوده والایش درمانی چند

عرفی افسانهٔ غم گوش کنان حلقه زنند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد | ز نام توبه ام آینه زنگ میگیرد
ز محتسب مکن اندیشه باده زود بیار | که او گناه بر اهل درنگ میگیرد
دلم ز کوی خرابات در گذشت و برد | خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد
بملک هستی ما رو نهاده سلطانی | که ما بصلح دهیم او بجنگ میگیرد
بلاک جوهر شمشیر ناز خونابم | که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوه و ناز است بر دل عرفی
سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

نالی ز لب شاهد آن مست تکلم ریزد | این نمکی چند بریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر سرو سهیم | جرعهٔ لطف که در جام توهم ریزد
همه ماتم زدگانیم زمین هست گواه | مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غروری بکفم دل نبینی | که گرش دست دهد خون تبسم ریزد
مردم از درد سر و صاف نشد کوثر نالی | گر ز من جرعه بگرد به تبسم ریزد

عرفی آن غمزه بلاییست که در روز جزا
بیشتر ز دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد | خون از رحم از دم شمشیر او چکد
دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید | دو قطره اشک بی نمکی گر فرو چکد
احباب گل فشان بلب جویبار و من | خونم ز دیده جوش شد و بر طرف جو چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم | این شربت از دماغ مرادر گلو چکد
گر سر دهم گریه ببینی که اشک ما | شبها نه از مژه که از هر بن مو چکد
عشق از چنین شکسته خون کامات | آن نامه هست کز دل موری فرو چکد

عرفی نگاه بشکن آمده یارب مهل که من
آنها که از دلم چکد از کف و کو چکد

دلخستگان که بسته تدبیر میشوند | آزاد رسته از کمند زنجیر می شوند
خوابی ندیده اند که میمون زبود | آنها که پای بسته تعبیر می شوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند | جمعی که مایه گستر تعمیر می شوند



این فتنه از کی ست که مستان شکر / گردن نهاده و بسته زنجیر می شوند
این شاهباز کیست که در صیدگاه او / مرغان بال بسته بهوا کی می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان رحم بری می شوند

اهل همی سر بصحرای جنونم داده اند / جلوهٔ شیرین نشان در جستجوم داده اند
دیگران در انتعاش از نغمه دمن در ملال / وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
از تماشای درون بزم ارم [illegible] / رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند
بس ام صد رخنه از دین با [illegible] / خشتی از بیت الصنم بهر سکونم داده اند
تا بسا زخم ناوک صید افکنان [illegible] / گر شکارستان دل صید زبونم داده اند
مژدهٔ افسون هاروتم رسان [illegible] / تنگه باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند
گر بنوشم آب حیوان عیب کم [illegible] / تنگه در ظلمای کاسهٔ خونم داده اند

جاودان ماند بگرداب ملامت زورقم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش دل آرایش بزم تماشا کرده بود / دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود
جان از شرم ناکسی ناحل نمی شد در بدن / در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود آرام ما / لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود
التطلب از راه من گوی مکان در انتشار / گرد وا امید دهست در زر من سیما کرده بود
حسن را از شیوه ها گاهی تو دیل خالی / ورنه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده بود

از ملامت صبر کن عرفی که از فیض عشق
زخم کلها بدامان زلیخا کرده بود

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خماری ماند / زره صد صوفیان صد حلقه بازناری ماند
خیان بر عشرت ده روزه بلبل دار الملکی / که خداری در این گلشن گلی بربار نماند
خوان حال ما چون او ز داراف به وازده / همین گویم کزین گلشن به بلبل خار نماند
نماید یک نفس در بستان شبنم زر گل / ولی از دوست کرخاری جلد بسیار نماند
کسی کز بهر طاعت باید اندر کعبه یک ساعت / اگر داند حباب مطلب از صد کار نماند
تمام عمر با اسلام در دادوستد بودم / کنون میمیرم و از من بت و زنار نماند

ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان فغان آلود استغفار می ماند

گر نم قطره می زبان سبو چکد / بال فرشته فرش کنم تا بر او چکد
امید را کشش بخیالی که تا ابد / اشکی بحسرت از مژه از او چکد



بعد از هلاک اگر نفشارند خاک من — هم خون دل تراود و هم آرزو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد — آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی ز درد آنچنان که بسیار تیغم
باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد

چه فتنه در دل آن غمزه ساز میگذرد — که گرم روی براهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا اگر بپرسش تقصیر — چو بر فسانه دل از امتیاز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها گذشت — هنوز دل ز سر جان نیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را — تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بغیرتم که ز تغیر رنگ می‌یابند — گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور — بعهد حسن جوانی بناز میگذرد

عنان دین و دل از کف ربوده عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

چنانکه در چمن روح هوس نمیگنجد — بباغ عشق کسی هوس نمیگنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی گرم — که او بحوصله ذوق تسلی نمیگنجد
از آن دلم همه پیکان گرم تو طلبد — که در هوای آتش مگس نمیگنجد

درون سینه صدگونه غم بنه در دل — ببین که در دل تنگم نفس نمیگنجد
بگو بباغ بهشت آی و دلگشایی من — که بلبل دل من در قفس نمیگنجد

صباح و شام ز درد آنچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمیگنجد

ای گریه زیر سری که بلا کم نمیشود — سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود
صحت ز آرزوی دلم رد و همچنان — از لطف او امید دوا کم نمیشود
نازم بحسن عشق که از جام اتحاد — مستند در میانه حیا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست — عالم گرفت حرص و گدا کم نمیشود
خواهی بگلشنم رو و خواهی بچشمه‌سار — در دم نقل آب و هوا کم نمیشود

خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
کز دامنش غبار ریا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد — هلاک درد و فدای الم نمیگردد
کدام زهر بلا در سفال میریزم — که آب در دهن جام جم نمیگردد
فغان که از خود و عشق گزیده اهل کرم — دو کارخانه که همراه هم نمیگردد
هوای صومعه را لیک تن نشاگر و دی — کسی برندی بی‌ستی الم نمیگردد



مدار جلوه دریغ از دلم که حسن ترا / بگوشه چشمی آینه کم نمیگردد

چو از قتیل شهیدان نمیشود عرفی / کمر روانه بشهر عدم نمیگردد

درد می برآمد و خون جوش میزند / خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای مطرب زیاده کن افسون که باز / در دم ز چشم سحر و فسون جوش میزند

پژمرده گشته بود کهن داغهای دل / در لاله زار خنده کنون جوش میزند

تا چشم مغال درآید بهشت را / اندوه در درون و برون جوش میزند

در وادیی گمم که ز دلهای تشنگان / چندین هزار چشمه خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده ام در خون نشسته ام / در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه بی قید او که باز / در صد گاه صد زبون جوش میزند

بسی در کوفتم تا بوی خیز از معرکه آید / عجب گر آبروی سرو من یکدل کاش آید

بمیدان شهادت میروم تا نکته صید نو قسم / نثار تیغ که از خاک شهیدم بگوش آید

دل شوریده دارم که هر که تنها گشت / نصیحت را فرستادم زبان و چوبش آید

فدایا تشنگان عشق را گنج دو عالم ده / که اینک در قیامت زخم ما لاف خروش آید

مدام سلسبیل زاد ما کوثر نمی آید / که ساقی ریختاپی در دلم کم گوش آید

دگر هنگامه آشوب صد جا چیده می بینم / مگر از باده حیرت دل عرفی بجوش آید

کسی که رو بحرم رضائی آرد / نوید وصل بسوی صبائی آرد

کسی بزهر دار ماتم دل ندارد / که تحفه ز نعیم بلائی آرد

آب عشق بنازم که گر کسی دلمن / رد بچشمه او بی صفائی آرد

زهی کرشمه که چشم گستن دو دست / هنوز حسن بروی حیائی آرد

کسی ز گرز که جویند گل کنج مراد / که قرب عجز و قبول دعائی آرد

بعالمی کند مدام آب تشنه کباب / که کس پناه بطفل همائی آرد

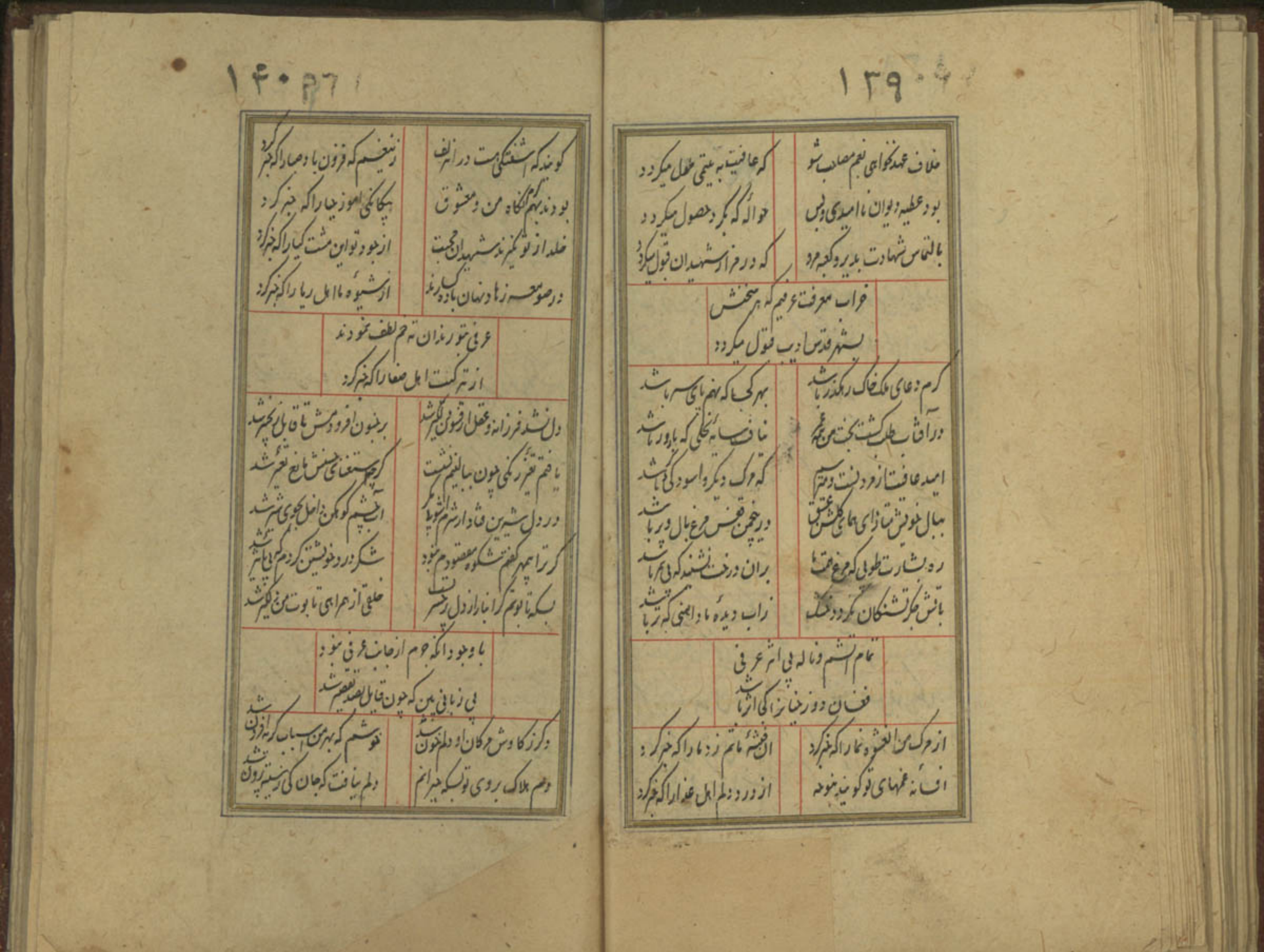
دل اجل شکند ورنه کو دلی که دو شب / هزار قافله جان جدائی آرد

بکعبه شکر تو عرفی نمیشود تسلیم / مگر که رسم شهیدان بجائی آرد

دگر مراد بکر بحصول می گردد / دعا بکعبه حسنی قبول میگردد

مگر بمرحله بی نشانی افتادیم / که ره زبادیه عرض و طول میگردد

مدار عرش تجلیت بکرمان نشست / که در مدینه ما صدر رسول میگردد



خلاف عهد نخواهی نعیم مصاحب شو / که عافیت به بهشتی طفل میگردد
بود عطیهٔ دیوان ناامیدی و بس / حواله که بگرد حصول میگردد
بالتماس شهادت بدیر رو که بمرد / که در فراق شهیدان قبول میگردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش / بشهر قدس ادیب قبول میگردد

کرم دعای ملک خاک رهگذر باشد / بهر کجا که نهم پای سر باشد
در آفتاب طلب کشت بخت من بهمه / نهال فسانهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از درد نیست و میترسم / که درد دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش مبازای همای گلشن عشق / درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
ره بشارت طوبی که مرغ همت ما / بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
باتش جگر تشنگان نگردد خشک / زآب دیده ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان دوزخیان کی اثر باشد

از مرگ مدعی الغشو ما را که خبر کرد / آن فتنهٔ ماتم زده ما را که خبر کرد
افسانهٔ غمهای تو گوینده نوحه / از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گوینده که آشفتگی هست در انزلف / زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
بودند بهم آنگاه من و معشوق / بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت / از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده کسارند / از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی تو و رندان همه ترک لطف نمودند / از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسونی گیر شد / بر فسون افزودمش تا قابل زنجیر شد
با همه تغیر رنگی چون بیانیم نشست / گرچه استغنای حسنش مانع تعبیر شد
در دل شیرین فتاد از شرم آشوبی مگر / آب چشم کوهکن زاهل بجوی شیر شد
گر زآه بی اثر گفتم تشکوه مقصودم نبود / شکر درد خویشتن کردم که بی تاثیر شد
بسکه با تو هم گرانبار از دل رنجور بست / خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود / بی زبانی بین که چون قایل بتقصیر شد

دگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد / خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
وهم هلاک بروی تو بسکه حیرانم / دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد



کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند / که گاه گریه نه از راه چشم مجنون شد

شهید من محبت ز بادیه چون نشود / که دوش کوهکن از امکان گلگون شد

ز غیرت نه کوه شکستی نه چین ابروی / بحیرتم که دل از هجر کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی بگو بگو که ز تو / مبتغی سست شهرت همایون شد

رسم اهل ورع از شوق سرابم بکشند / بهشتم نفرستند و بخوابم بکشند

در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد / بهتر است که رندان ز سرابم بکشند

منکه بیدار نخواهم شدن از موی سپید / جای آن است که در عهد شبابم بکشند

چون از سینه سخن میتوانم جان کند / دارم امید که نارفته بخوابم بکشند

سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود / اهل تحقیق بتابخته خوابم بکشند

عرفی از صومعه مگذار که بیرون آیم / گر پسندی که ز شوق می نابم بکشند

خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو باشد / چنان که حسن ترا فتنه دستگیر تو باشد

ببوصل چون نگدازد بهجر تیغ اسیری / هجوم گریه ام از بار ده وصال تو باشد

برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد / که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف هوش بهلاکم امید دارم گرچه / که زنده مانم و این عیب با ملال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی کمال تو عرفی / مگر کسی که دل از جان کند کمال تو باشد

بار دگر هم امید مرا پروازی کند / تا نشانی هست در راه ارسم گلگون قفس

باهوسناکان نفاقی نیز دارم صحبتی / دین اگر امنیت کسی جمع از شیراز ابود

راز عشقت این زاویش پیچش ... / صحبت بیگانه بند دست شوخهای عشق

کلک شوقم در هوای وصل شهبازی کند / بانگ بر شمشیر جان زن تا سکباری کند

عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند / بر جمن بر اهل دین شاید که طنازی کند

گر بود روح الامین محرم که غمازی کند / عشق را پرده در تا با دل بازی کند

فوج شادی را اکنون افکنده دیگر زال کیست / کاوین بردست تیغ عرفی غازی کشد

چو مرغ سدره که زد آشیان پاسایم / زبانم از در یاری ادب که لیک نمی

ز رشک وصلم آسمان بود در بخش / بکن هلاک بیازیم ام ... زخمی

بکن سنبل زلف تو جان پاسایم / زنگ بوسه ام آن آستان پاسایم

کرشمه که دل آسمان پاساید / که خونچکان لبم از الامان پاساید



سر باغ به هر سوی گلشنم کانجا / ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

زبسکه مانده شود آسمان ز درد الم / هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون / که کشتگان غمت را درون بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکرم عرفی / نشد که زاغ ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش سیر نداند / پروانه‌ای که ره دیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست و هم از کفر / پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مگوئید دلم کین همه سرمست / آیین شرف و قاعدهٔ خیر نداند

خوبا دل عرفی زنم نغمهٔ منصور / کیفیت این مهر را غیر نداند

بیا که نغمه‌کشان نفس نجی بشنند / پیاله را بلب تشنه‌های می بخشند

دلی که مایهٔ آزادگیست میدزدان / بذوق سلطنت ملک روم ری بخشند

فسانه‌ها که مباد که دور کار سرو / کیان بتخت جمشید و تاج کی بخشند

بیا بملک قناعت که در دو سر کشی / ز رقصها که بهشت فروش طی بخشند

دلم بفصل خزان زاد و در بهار ... / به بین که کی در بهشت کشا دوی بخشند

چو یاسمین شود ای باغ وصل خندان باش / که بلبلان تو دست خزان و دی بستند

کلید توبه جو دیدم برای قفل بهشت / ولی چه سود که دستم بجام می بستند

بکوی عرفی مجنون طفیلی محرم / که بر سر تو ره طواف می بستند

دوش کز عشق تو دل بی سلامت میکرد / ناگوارایی غمم کار حلاوت میکرد

جان رفت ایم و همراه زدنی آری / این گنه داشت که عمری بوفا میکرد

دوش کاینهٔ دل آتش‌پرستش نظر / تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

آنکه توفیق فراغ ... / کاش خون در دلم از ... شکایت میکرد

گر نه مقصود دلم ... از حرمان نبود / کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گر نه دوشینه اجل بهر تو بیم دوا / کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم زده‌ایست / ور نه کی سنبلی گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج / کاش در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

باغ عیش بد ز وطرب چون ببرد / چو میوه خشک شود باغ میوه چین ببرد

کمتیش رهبان انکس از شهید است / که در عبادت بت روی زردی گرد



دارویی عیسوی تصور داشتم دلی — مشق هر آنشم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق با آتش سر زند آب — چون شعله را بآب گسستی و شستی کند

این معنی که با دل عرفی سرشته اند
هر صبح بایدش که بدرد تو خو کند

اللطف چون علم بسر دوش می‌زند — نازم بیک عنان لطف هوش می‌زند

زنهار گوش باش درین بزم ناز کن — تا نغمه حلقه بدر گوش می‌زند

من در نفس کدا ز می این عشق مگمان — قفلم هنوز زلب خاموش می‌زند

ای کمک تو که زغیرت تا نام شهر — سنگی بجام زند قدح نوش می‌زند

در صیدگاه غمزه او تا بر زخشر — امید در میانه خون جوش می‌زند

عرفی بابل هوش چه ما است جام درد
عشق این معلم مردم بهوش می‌زند

در ره سودای او فرزانه در خون می‌رود — آشنا در رگ گل بیگانه در خون می‌رود

ساغر از دکان غلط چو ستان [illegible] شراب — می‌کشان عشق را پیمانه در خون می‌رود

بسکه خون آلود خیزد دود از شمع — در هوای محفلم پروانه در خون می‌رود

از برون لب فغانم چون شود لیک کم — گریه دل بالم افسانه در خون می‌رود

گریه در خواب جگر رخش و مژگان را باع — ناله مستور به نفس مستانه در خون می‌رود

از نگاه گرم عرفی دیده ما لالی بود
گریه زد موجی و آتشخانه در خون می‌رود

بجهان چه کار سازم که بساختن نمی‌زند — بکدام ملک تازم که بساختن نمی‌زند

ز متاع هر دو عالم چه شناسم ندانم — که جای من نشاید شناختن نمی‌زند

نه تو عرض دلنوازی نه دل العیاذ [illegible] — که گر از نوا ایستم نواختن نمی‌زند

همه قلب را چه سوزی بگدازم قلبی — که برای سیم خالص گداختن نمی‌زند

بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن نمی‌زند

گفت و گو عین صد عشا [illegible] گوی تو — بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

باده حکمی کشیدم تا غفلت فروز — از مزاج من خرد دارویی بیهوشی بود

بادیش چون من مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او با آتش گل هم دوشی بود

گر غرورت میدهد تقوی ره میخانه گیر — ای لب تقوی که در جام قدح نوشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی [illegible] — باده بالای شراب از خاموشی بود

چو نشتر منحلها تمنا زد دلم آری | تمنای که در دل شکند ارتش که ماند

کی در دل که ادم ملاو کش در الم | کسی کین صد عقده ناوکش در کیش که ماند

تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری | فضولیهای این بخل صلاح اندیش

ز احسان قم او هر سر موئی تو اگر شد | کسی کش هم دل بغت درویش که ماند

زبون خود شدی عرفی و از بس واماندگان باری
کسی کز خویش ماند از دیگری در پیش که ماند

لب حرف شفا گفت دل سوخته تا کرد | وین حرف دل سوز چرا درمن اثر کرد

بلهانه با آفات قدر ساخته بودم | این عقل فضول از چه تفحص سبب کرد

غمناک نشین زیمن از راه که بایم | با حاج کر عمر ترا عیش لقب کرد

با دختر رز صحبت نه و عقد حرامست | اداک حرامیست این نکته عجب کرد

صوفی بکرامات زگر قصه شد امروز | این ظرف فقادست که در زرده سبب کرد

هر مسئله کز علم دل طرح نمودم | منعم بجواب سخن از اصل نسب کرد

کو گوز دل فاتحه سر اغوش | در جامه معشوق چرا کرم طلب کرد

در وصل تو دادیم دل عرفی الهی دل شب
اخر بکنایت گله از شرم ادب کرد

مست عشق تو که میدان آرا شود | شیر مستیست که در چشم شمشیر شود

چشم شایسته دیدار فرو می بندم | بر سر تیغ منت اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان ترا تا نکشد نه شمشیر | تا بود ناز چرا کشته شمشیر شود

کر بعرفی نظرت منت تغافل چه ضرور
میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

دگر دلم زمی تازه مست میگردد | ز حسرت ستم او تازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من | نه آن کسم که باندازه مست میگردد

خوش نغمه مطربی کان چنان بگویم | ز جام شعبده و آوازه مست میگردد

چنان سرشته کیفم که از نفسم | خمار بحود و خمیازه مست میگردد

کدام نافه غزم و یار حسن بود | که فتنه بر در دروازه مست میگردد

از آن شراب که مجنون فشاند در لیلی | هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خوام زمزمه تازه توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند | چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدم تابک روند | چون یاب ناشناس بر زخم آتش کن سوند

در زیر کشاکش حوادث بپوشید دیدگان / بگریزم از حوادث و بیداد نهان شوند

جوشند چون مگس به لب کام تو تشنگان / چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در خنده چو گذشته بلوس کنند جواب / چون شد خلاص پر از کار آن شوند

ای آسمان جنازه بر اکثر فتنه / تا دوستان تهنیت دشمنان شوند

تا بوم ای جنازه کشان در زر زر / تا دشمنان باز هر هش کامران شوند

[illegible] لباس کعبه و شهر ده فلک / تا زائران بتکده لب خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان صلا زنید / تا معده پروران همگی میهمان شوند

ای خدمتی مجال عبور مگس مده / تا اش مطلبان ز نغم کام آن شوند

اینک زدند مسند جاهی گوی خاکیان / در سایه دعا بدر آسمان شوند

خود هم کلیم صورت فرعون سیر شد
عرفی تو گرگ شو اگر آن شبان شوند

فغان که سینه من از دلی تمام بر آید / صباح عید ز دل یا که شبگیر آید

جهان عشق تر آنازم که سلطان آگی [illegible] / بسر ز دلشاد می میرد و لی دلگیر می آید

طلب کن دانه کش زهر رویان آید / که طفلان هوس آتش پلی از شیر می آید

منصب من که [illegible] / که مجنون با که لیلی بسته زنجیر می آید

وادی

بدل تو زنبور تسبیح بلور از زهره و عرفی
که از تقوی زنار بشوده [illegible] بر من آید

چه مهربان تو شد چه شد [illegible] / فرشته بسته و فتنه گشته آمد

کرشمه که در نا خی رساند کار / گشود گریه تلخ و هزار زهر آمد

قیاس کن که چو ایام روی کوی حیات / که گاه گریه شادی ز دیده آمد

[illegible] ز عاقبت رسیده من / ز کوه و بادیه [illegible] آمد

مگو که هیچ آمد به هر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم او چنین به دهر آمد

ستان عشق خانه ز آتش گرفته اند / دایم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

امیم عنایت که غمهای روزگار / در خیال یکسان مشوش گرفته اند

اینک ره گریز حسود از کرکش / سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

چون خم بتر رسد چه بلا [illegible] / اطفال که خو باده بی غش گرفته اند

عرفی مراد خلوتیان عاده شو
کین قوم خلوه ز ارش گرفته اند

کسی که دل بخیال تو عشوه کیش نهاد / بر آرد داغ ندامت بجای خویش نهاد



کسی راه تو از که باز دید کند
که گل براه قدم دید و پا به پس نهاد

شهادتی چو مراد کون دهد رشک
کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد

کرشمه میده چو امید عمر جاوید هم
که مرگ بهر شکون تیر او بکیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد
که مرگ سوختن من بدین کیش نهاد

ز مغز عرفی اگر بستانند خون جوش مزند
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد
خود در قفس امروز گرفتار نگنجد

در دست زلیخا [illegible]
نالسته مانی که بزنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم است
خورشید درین سایه دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینه نگنجد
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت ما خود دل بیمار نگنجد

کی ست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را که آشوب در کنار کند

گناه کارم و عذر آنکه [illegible]
که انفعال بعفوم امیدوار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوخ مرا مایل شکار کند

ناله زنم نازم ملت ازان ترسم
که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو رسند حال عرفی او
شکایتی که نهایت زر و زکار کند

آنکه غمت مایه افسانه نسازند
با هدفی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مسازید که بستان چمن [illegible]
با مصلحت مردم فرزانه نسازند

از ناز نمودم همه صومعه داران
تا دام رهم سبحه صد دانه نسازند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآید
گر خاک مرا خشت صنمخانه نسازند

آتش بدو عالم زده از ناز و عتابم
گر حسن تو بازیچه افسانه نسازند

این بیدل که منم نمی طبع تو عرفی
طلسمی که از خاک تو پیمانه نسازند

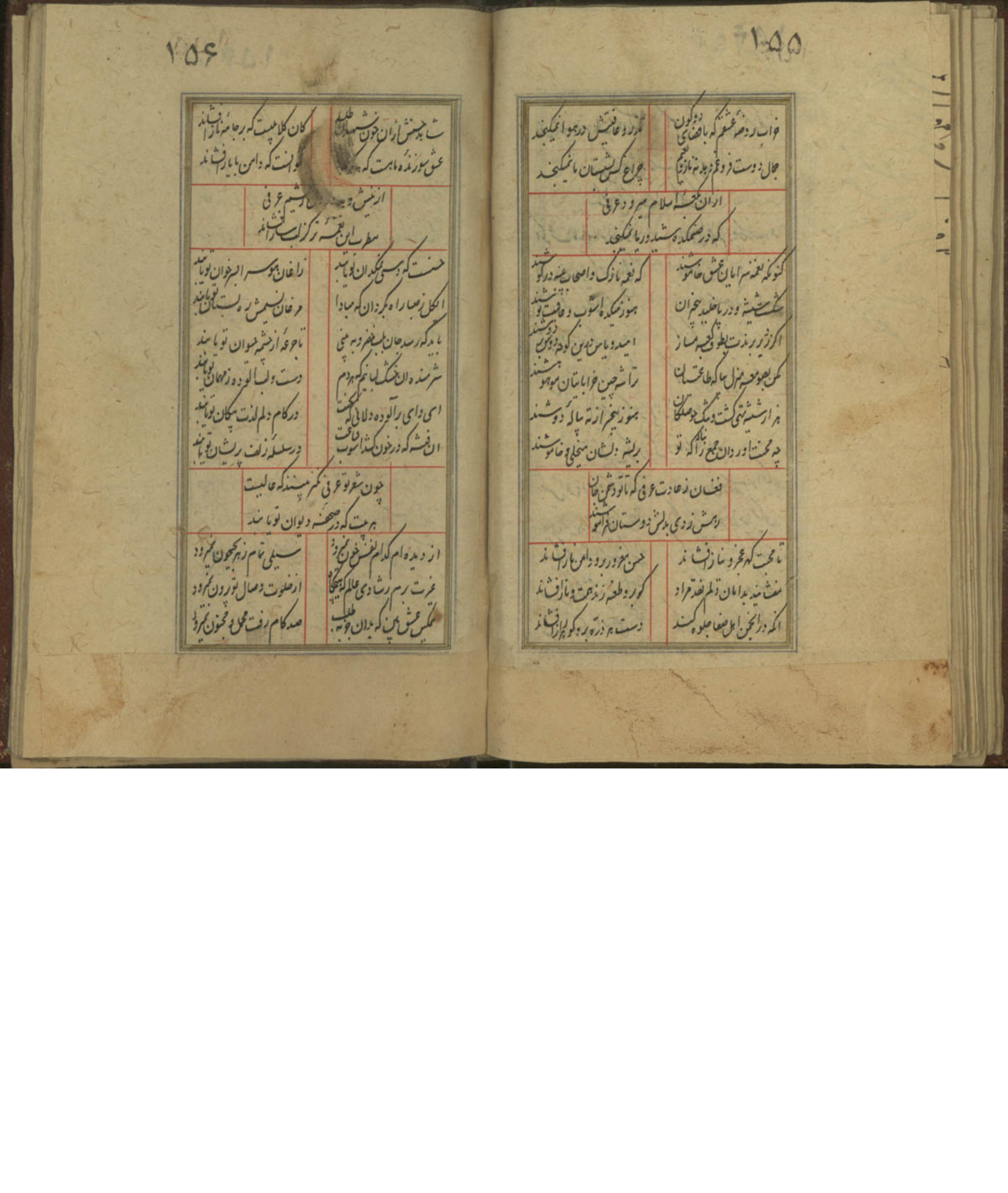
بکیش اهل وفا مدعا نمیگنجد
امید در دل و در سر هوا نمیگنجد

میان حسن و محبت کلا که [illegible]
که در میانه بغیر از حیا نمیگنجد

زبسکه تنگ شد از سستی کرشمه و ناز
بغیر کیش که آشنا نمیگنجد

فغان که حکم [illegible]
بغایتی که از [illegible] دعا نمیگنجد

[illegible]
که در سعادت بال هما نمیگنجد



معراج عزتست سر کوی من ولی / باور مکن که ظلم فلک اکنون نمی‌رود

در سینه منت که آغشته ز درد دل / آهی که از غم تو بگردون نمی‌رود

معموره ولی اگرت هست باز گو / کاهیچ سخن ز ملک فریدون نمی‌رود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان / کای وای دیده که از خون نمی‌رود

عرفی ز جور ریخ که بداد دشمنان / زین بیش هم از دلت اکنون نمی‌رود

سرم ز وصل نهالی بلند خواهد شد / زمانه از گل و خس گل بلند خواهد شد

کسی که نوحه نکرد بماتم دل تنگ / مریض زمزمه زهرخند خواهد شد

مراد را ز غیر کو مروت شتاب / که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بحیرتم که غزال رمیده مقصود / که صید این دل کوته کمند خواهد شد

گلوی غیر نیاید وداع شربت کام / که ناگوارتر از زهر قند خواهد شد

لبم ز هر تبسم امید از غم دو / که زهرخنده ما نوشخند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی / ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد

ز عود قافیه خشم نشسته درمیان غزل / که یار چون پسندد پسند خواهد شد

هرکس در ملک عشق شهیدش نمیکند / گفت و شنید ماتم عیدش نمیکنند

یوسف وش اگر ست از نهر فتح باب / محتاج التفات کلیدش نمیکنند

بارگه ارم وفا را که این متاع / زر کشور وجود خریدش نمیکنند

هرکس که های و هوی کند اهل روزگار / گوش رضا بگفت و شنیدش نمیکنند

خونریز عشق بین که چگونه خلیل / آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل هوش / گوشی بنغمهای شدیدش نمیکنند

هرکس روز منکر ما منکر شد / در روزگار بد دم روزگار شد

ساقی توئی و ساده‌دلی این که شیخ / باور نمیکند که ملک میگسار شد

عمامه‌ای رخ که چه و بند از نعاب / چشمی که مست گریه بی‌اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کاهل افتاد / زه تکیه بر عنایت و امیدوار شد

بعد از هزار ذوق قدح نوش جام را / عادت بدرد شد و رفع خمار شد

حسن عمل نتیجه شرمست و ماد کش / بی‌آنکه خون چکاند از رخ شرمسار شد

هر چند دست و پا زدم از شعر شدم / ساکن شدم میانه دریا کنار شد

چرا گریستن مرده در جهان نبود / آنهم ز حوصله دیده من ناگوار شد

عرفی نسبی ملاف که روح تافتم
مردی کنون بیا که بخت سوار شد

صد غصه ز می زاهد کار است تمام شد — زان بادهٔ فرنگش غم زانب تمام شد
خوش عالمی که در روی کسش کام دو شد — در کام دوست باشد در دل جا شد
از عادت ظریفان زنهار رهزن باشد — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کار از رشته نهان دهند — آغاز روز نبود انجام شب نباشد
صوفی نشسته تند و زاری کجا بود فیض — در خلوتی که آنجا لطف بباشد
کو سلسبیل و رضوان می باش و بی تو سید — در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی ز شیخ عرفی کر رست فضولی
گوید دستدار من بود تا بی سبب نباشد

هر چه کردم از آن کشش همین نبود — هر که دیدم بدر میکده از من به بود
ناله بلبل همه تکرار کشید — ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود
برم ز او و بهشتم ز یعقوب زدم — گر نوای شکری تلخی شیون به بود
دوش در مجلس احباب شستم گوش — هر چه بشنیدم از آن طعنهٔ دشمن به بود
عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف — که مرا هیچ کی از بانگ امن به بود

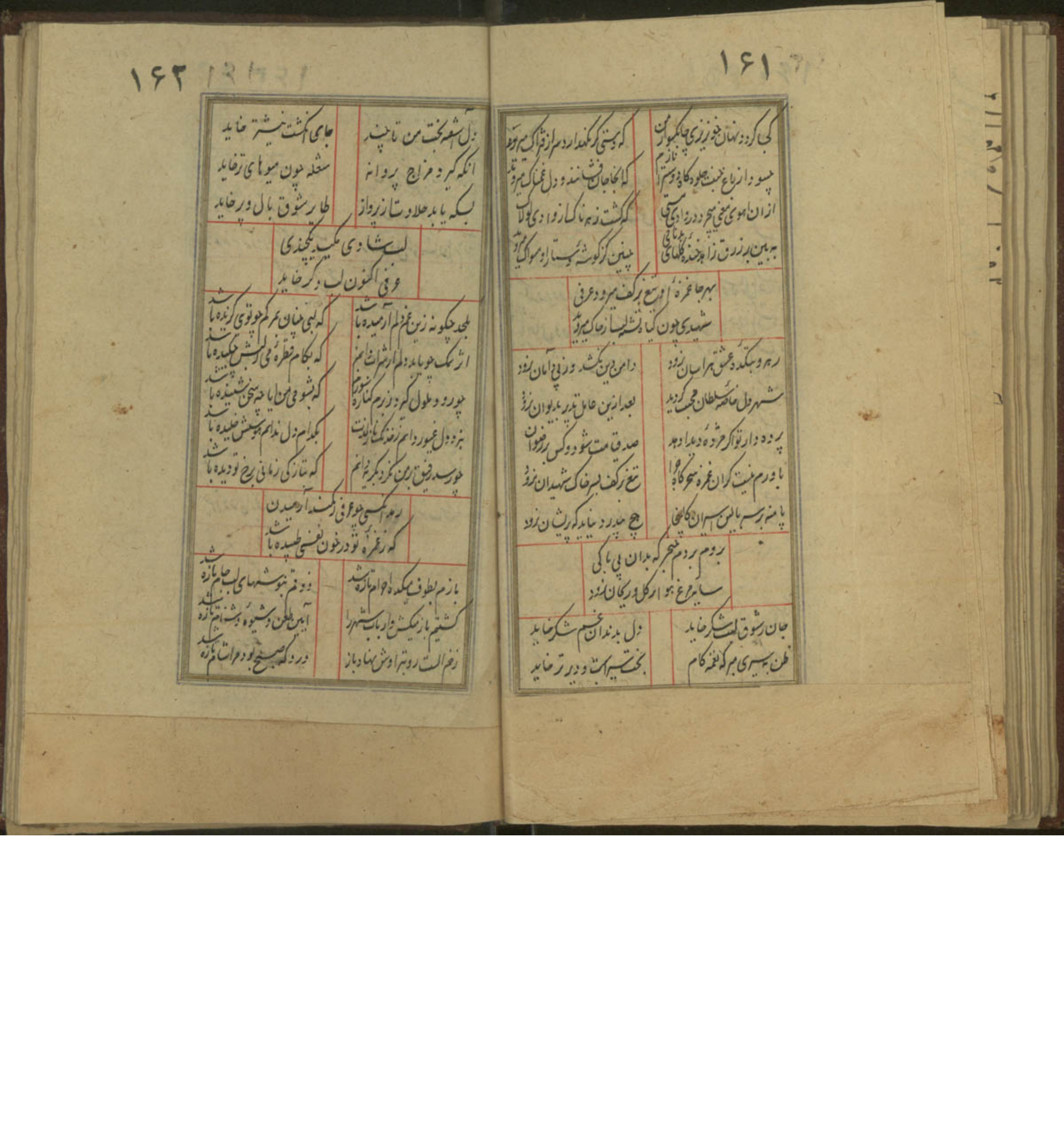
کند ز عشق روا بود با شکوه هم — اینقدر بود که در وادی ایمن بود

عرفی انصاف بده اگه تو کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود بگردن بود

گشود زلف معنبر جمال باده کشند — نهفت چهره ز عاشق نهال باده کشند
چکیده روزه وصالش ز تاب چو حور ز — هنوز دشمنی ماه وصال باده کشند
با جمال وفا مسکن جفا بهانه ساخت — بوالهوس این احتمال باده کشند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش بدمید — هنوز کشش نکش خط و خال باده کشند
نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود — جهان به پرورش این نهال باده کشند
دو صد ترانه بر اسرار حکمت افزودن — با اهل مدرسه این قیل و قال باده کشند
فراق پیر مغان قال آتش زد — سرایت نفس اهل حال باده کشند
شراب جام و شمشیر و من ز غم ملول — پس از دو جام ز کران ملال باده کشند

جمال صرف بهارش هووده بلبل بود
کنون نگر که یافته عرفی جمال باده کشند

ز لمعهٔ آتش سوزان اگر خاک ... — شهیدان محبت را که یاد ز خاک میرود
ز چاک سینه ام صد شعله بخیزد همین باشد — گیاهی کز زمین سینهای چاک میروید



کی گردد نهان خونریزی چابکسوار من
که دستی گر نگه دارد سر از فتراک میروید

چسود از باغ خبث جلوه گاه دوستم نازم
که آنجا جان فشانند و دل غمناک میروید

از آن آهوی معنی مجمر در وادی مستی
که گشت زهرناک از وادی لولاک

به بین بر زرق زاهد خنده گلهای رعنائی
چنین گر گوشه دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه لب از خاک میروید

رهرو بتکدهٔ عشق هراسان نرود
دامن دین بکشد و ز پی ایمان نرود

شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید
بعد ازین عامل تدبیر بدیوان نرود

پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد
صد قیامت شود و کس برضوان نرود

یاورم نیست گران غمزه نهی گاه وغا
تیغ بر کف بسر خاک شهیدان نرود

یا منم بر سر بالین اسیران گاه نگاه
هیچ عیار دو خاید که پریشان نرود

بروم بر دم شمشیر که بدان بی باکی
سایه مرغ هوا از گل ریحان نرود

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم شکر خاید

طفل بسیری مبر که لقمه کام
بخت سیر است و دیر تر خاید

دل شعله بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوهای تر خاید

بسکه یابد حلاوت از پرواز
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی مکیده بکجندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

بلبل چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان ندارم چو توی گزیده باشد

اثر نمک چو یابد دلم از شراب نابم
که بکام قطره می ز لبش چکیده باشد

چو روم و ملول گردد ز ترنم کنارهٔ شورم
که شوخی من ابا چه سخن شنیده باشد

بزن دل غیور دانم ز غنچه‌ها لذت
بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد

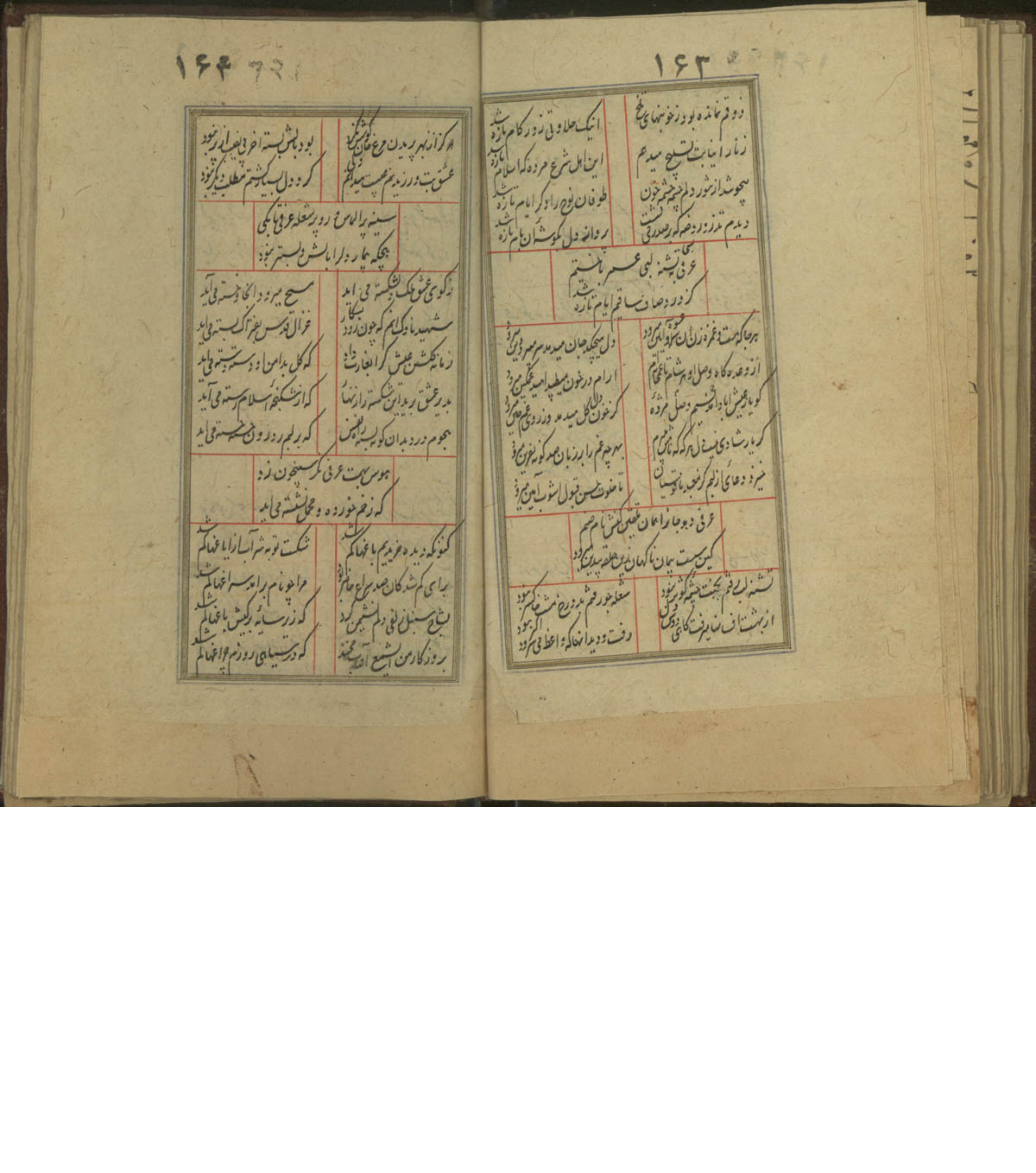
چو رسد رقیب زین … دیگر برانم
که بتازگی زمانی رخ تو دیده باشد

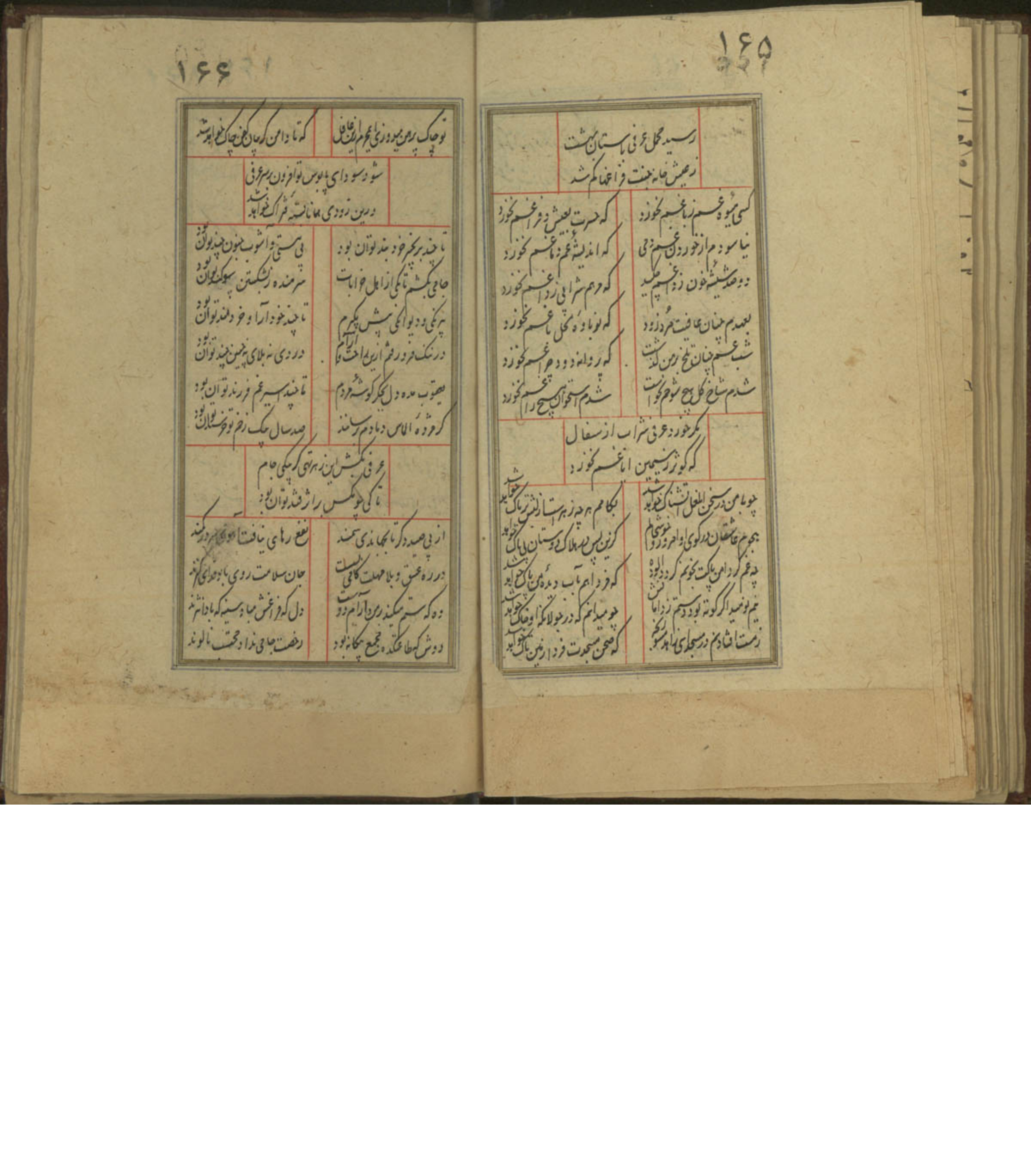
رمد آنکسی چو عرفی زکمند آرمیدن
که زغمزهٔ تو درخون نفسی طپیده باشد

باز هم لطف بتکده‌ام تازه شد
… لب جام تازه شد

کشتیم باز … ارباب شهر را
آیین … و شیوهٔ دشنام تازه شد

زخم الست رو بتر او شنهاد باز
ورنه که صبح بود دم اتمام تازه شد





رسید محمل عرفی به بوستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغتم کم شد

کسی میوهٔ غم ز باغم نخورد — که حسرت بعیش فراغم نخورد
نیاسوده ام از خوردن غم دمی — که اندیشهٔ غم دماغم نخورد
دو صد شیشه خون ز غم میچکید — که درهم شرابی ز داغم نخورد
بعهدم چنان عافیت مرد زود — که نوبادهٔ نخل باغم نخورد
شب غم چنان تلخ زین کند گذشت — که پروانه دود چراغم نخورد
شدم شاخ گل هیچ شوخم نخواست — شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

بگو خورد عرفی شراب از سفال
که کوثر نشیمن ایاغم نخورد

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد — بکامم هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او امروز خوش حالم — گزین پس در هلاک دوستان بی باک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده — که فردا هم به آب دیدهٔ من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر کوته بود دستم ز دامانش — چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد زاهد مگو رنگم — که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

تو چاک پیرهن میدوزی ای همدم ازین غافل — که تا دامن گریبان کفن چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون بر سر عرفی
درین زودی همانا تشنهٔ فتراک خواهد شد

تا چند بر کرم خود چند توان بود — بی هستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا کی از اهل خرابات — شرمندهٔ نشکستن سبو چند توان بود
هر گه که دو بوالهوس پیش بکرم — تا چند خود آرا و خودمند توان بود
در رنگ فرو رفتم ازین راحت آرام — در دری نه بلای چنین چند توان بود
یعقوب صفت دل بجگر گوشه سپردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود
گر خورده الماس دمادم برسانند — صد سال جگر زخم تو خرسند توان بود

عرفی بکش این زهر تهی کن همه جام
تا کی چو مگس راز شکر قند توان بود

از پی صید دگر تا بجهاندی سمند — نقع رهای یافتاهوی مهر در کمند
در ره عشق و بلا مهلت کامی نیست — جان سلامت روی با خدای گزند
ده که ستم میکند زین دل آرام دوست — دل که فراغش مباد سینه که باداش بند
دوش که طاعتکده مجمع میخانه بود — رخصت جایی نداد محتسب نالوند

تا دلم از جام لطف یافته کیفیتی   ننگ خمار منست شیشهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفیست   خون زلیخا بچکد عافیت از زهر خند

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد   کسی که شربت اصلی نداشت آب نخورد

ز نقش تشنه لبی دان بعجل خویش نیاز   دلت فریب کر از جلوهٔ سراب نخورد

کسی اراده جولان عافیت نمود   که زخم تیر بلاهای در رکاب نخورد

رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید   کسی که از دم شمشیر عاشق آب نخورد

چه روستائی بی شیر بستان عرفی   که توبه کرده ولی از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خار می آید   که تلخی سخنش ناگوار می آید

دلم بر روشنی آفتاب خنده زند   که از زیارت شبهای تار می آید

زمانه اهل دلی نیست عمرد ام   که بوی دل ز کدامین دیار می آید

هزار جان گرامی بیم جو نخرند   بعالمی که درو دل بکار می آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد   ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی   ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد   بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد

کسی که محرم درد محبت میداند   که دیده بی نم و اشک از کنار میگذرد

مخواب در دل شبها که فیض طاعت است   که از کمین که شبهای تار میگذرد

بهر که عرضه کنم درد خویش میخندم   که غرقه ام من و او از کنار میگذرد

صلای فرصت و رندان مستی ز لب   پیاله بر کف و حرف بهار میگذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند   تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

زبان ز مطلب و شوق درون بسیار است   که فرصت تهمتن خار خار میگذرد

دلم بکوی تو با صد دلیل نومیدی   بدین خوش است که امیدوار میگذرد

دم جدائی دشمن ز رفتن عرفی   چنان نمود که یاری ز یار میگذرد

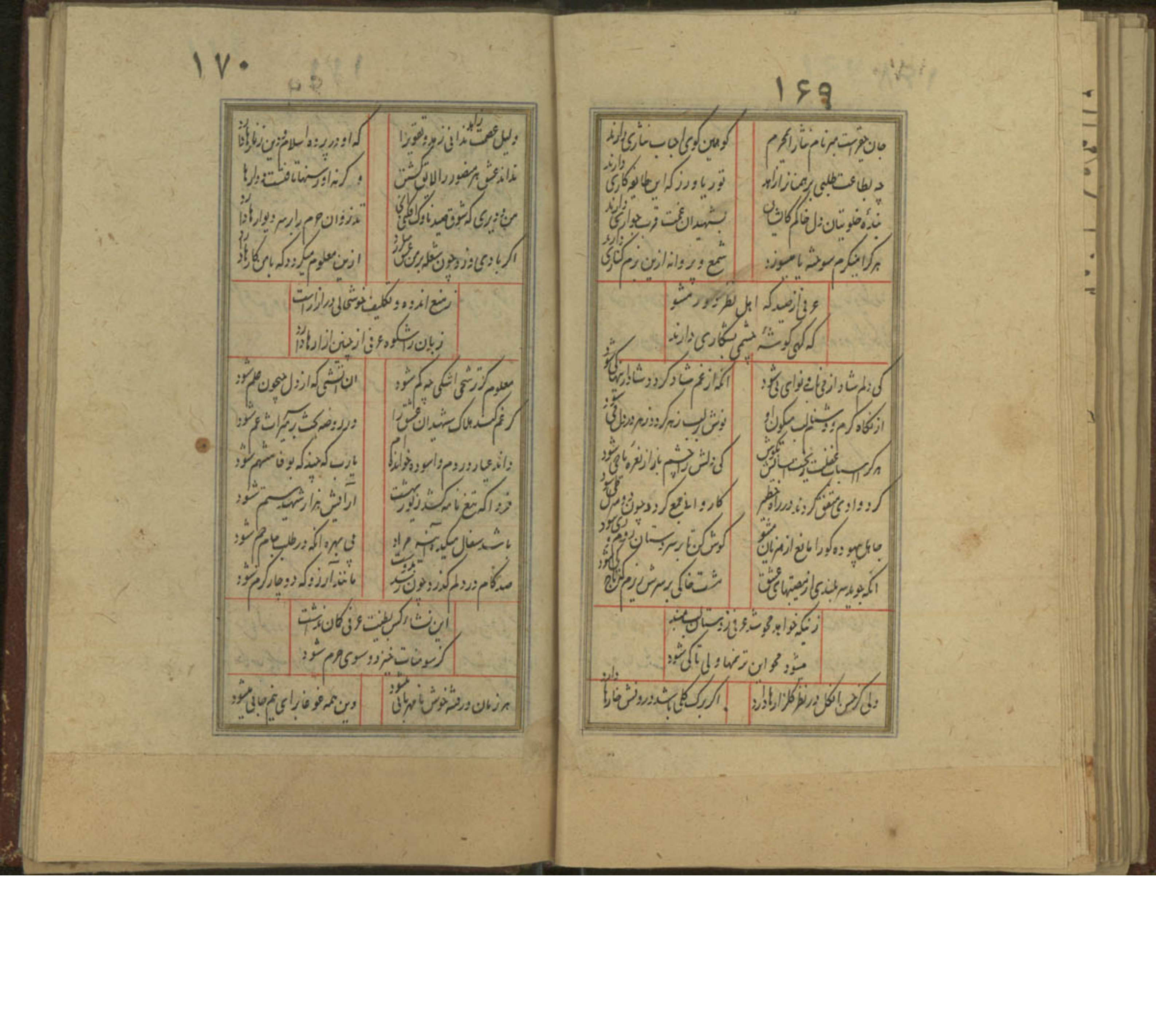
در انتقام که عرفی ز دل گذشت هنوز   گهی که میگذرد ز دل شکار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند   گریه گرد فشان و شباری دارند

آنچنان بهر خضر که ارباب نیاز   چشم امید بفتراک سواری دارند

ره ارباب محبت بفنا زدگیست   سوزنی بر کف و در پای و سر خاری دارند

جان [illegible] ماتمی آتش فرقت زده اند   باده در شیشه تمنا نیست و خماری دارند



جان چو عزیزست بهر نام نثار الحرم / کو همین گوی حباب نثاری دارند

چه لطاعت طلبی برهمن زاهد / تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند

بندهٔ خلوتیان دل خالم کاشان / بشهیدان محبت قرب جواری دارند

هر کرا اینگونه سوخته باید سوزد / شمع و پروانه ازین رسم کناری دارند

عرفی از صد که اهل نظر دور مشو / که گهی گوشهٔ چشمی بنگاری دارند

کی دلم شاد از چمانه نوای شود / آنکه از غم شاد گردد شاد از بیهانگی شود

از نگاه گرم بیگانه لب میگون او / نوش لب زهر گردد زهر در دل تریاکی شود

هر کرا اسباب غفلت نیست آتش تکروش / کی دلش را چشم باز از نعرهٔ هائی شود

گرد وادی عشق گردد در ره خطر / کاروانش جمع گردد چون پریشان گلی شود

جاهل بیهوده گو را مانع از منزل مشو / گوش کن تا بر سر بستان ترنم زی شود

آنکه جو بود سربلندی از نصیبهای عشق / مشت خاکی بر سرش ریزم که تاجی شود

زینکه خواهد محو شد عرفی ز بستان سخن / میشود محو این ترنمها ولی تا کی شود

ولی گر حسن انگل در نظر گلزارها دارد / اگر برگ گلی باشد در رونش خارها دارد

ولیل عصمت نداند زهد تقوی را / که او در پردهٔ اسلام ازین زنارها دارد

نداند عشق هر منصور را لایق گشتن / و گر نه او ز سینهها ناگفته دارها دارد

من آن تیری که شوق صید ناوک افگنی / ندزدوان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر باد هوس در چون شعله برمن عرض گلزارها / ازین معلوم میگردد که با من کارها دارد

ز منع اندوه و تکلیف خوشحالی دراز است / زبان را شکوه عرفی ازچنین آزارها دارد

معلوم گر ز شمع اشکی چه کم شود / آن آتشی که از دل چیچون علم شود

گر غم کشد بهلاک شهیدان عشق را / دردی صد بار تک بر تبرات عمر شود

داند عیار دردم و آسوده خوانده‌ام / یارب که چند که بوفا متهم شود

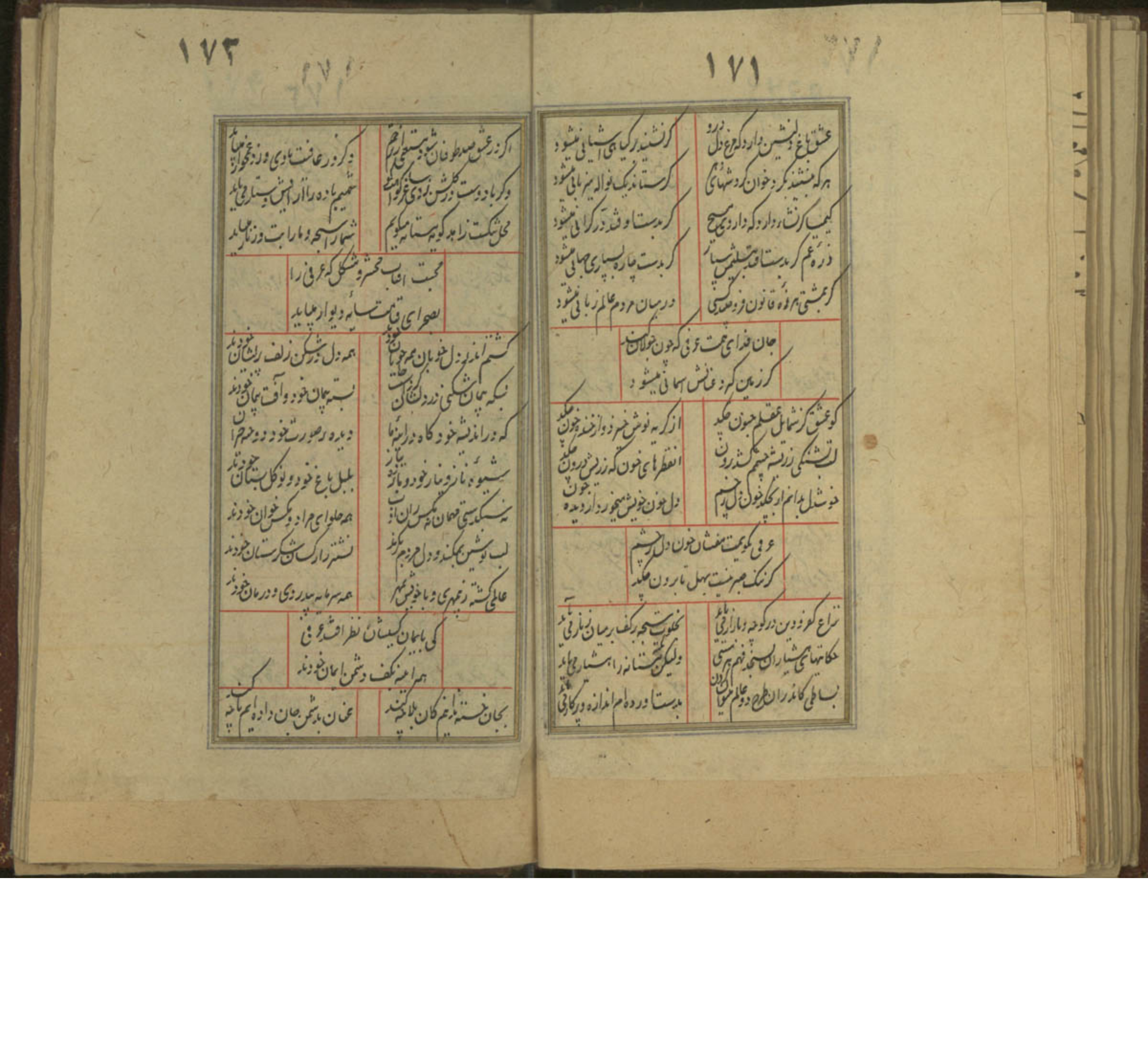
فردا که تیغ نامه کشد زیور بهشت / آرایش هزار شهید ستم شود

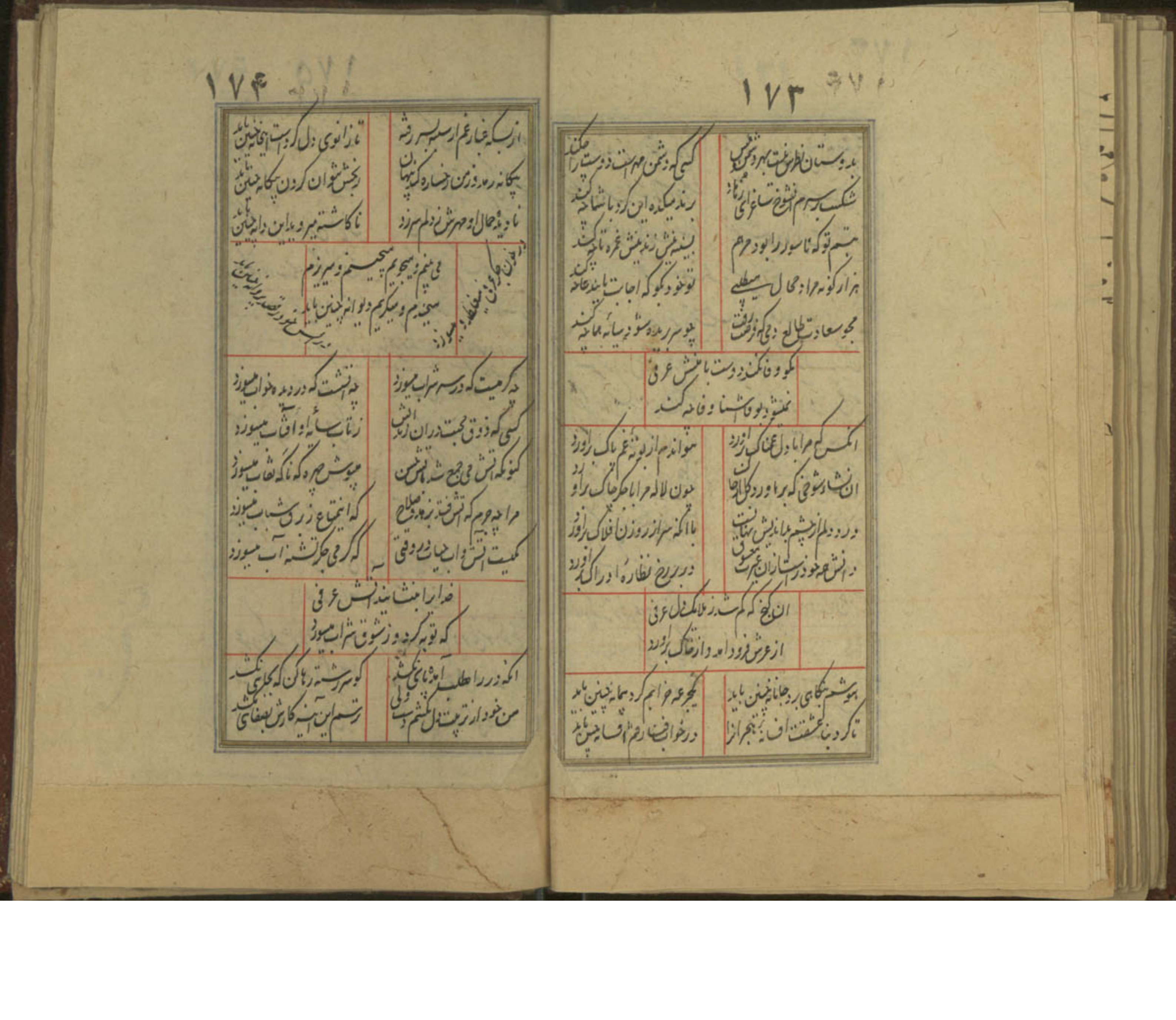
باشد سفال میکده آینه مراد / بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد گام در دلم گذرد چون ز دشت / مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشاء کس ز طینت عرفی گمان نداشت / کز سومنات خیزد و سوی حرم شود

هر زمان در رشتهٔ خوش با مهربانی میشود / وین همه خوغا ز رای هم جایی میشود







آخر انصاف بده تا بکی اندیشه‌ی | تنگ شد دگری بند قبا تنگ کشد

نکته‌ی عشق کجا حوصله‌ی عقل کجا | تحفه‌ی شاه کسی پیش گدایی نکشد

هر که گردی نفشاند ز رخ همسفران | سعی او رنج به مقصود نگاهی نکشد

سرکشی عادت ما نیست بگو غیرت عشق | لشکر بر تن تسخیر سپاهی نکشد

عرفی از نغمه نامید لب از ناله ببند
ناله اینست چرا دل بنوایی نکشد

عاقلان ادب آموزند و رسوا کنند | دامن جیب بدستار و رگ بستند کنند

ناگهان عشق گذارد گه جایی مسکنی | رنده‌ی مکتب ما تا بازار تماشا کنند

باغ گل پژمرده از نرگس دردم نکشش | من هم از غربت کنج شستم که تماشا کنند

بس نکوی جلوه کن در بستان بناز | تا دعای به حسن عالم آرا کنند

عرفی از مانی قدم در وادی ازل فزود
صد بیابان خار خار لالان تهه پا کنند

مجنون که عیش از غم لیلی شود دلبند | حرمان بکام او چو غمی شود دلبند

خشمت بلذتست ولی در تبسم صلح | کی اضطراب همچو غمی شود دلبند

این صبح صلح اشکرا میرکن بکند | ناگه برم چو خنده‌ی لیلی شود دلبند

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال | کاری کنم که لفظ چو معنی شود دلپذیر

فی ترجمت شمایل جنت کمال ما | فی آفتاب میوه‌ی طوبی شود دلپذیر

عرفی چه خوش بود که چو پرسی کنم سؤال
مانند بوسه بر لبش آری شود دلپذیر

لب آرام گیر ای جان عکس بکدم دیگر | که شاید زخم سینه غم رسید غمی دیگر

چو کردم حاصل شرح غمت نا محرمی کو هم | که شرع غم تو گر باشد محرمی دیگر

هم از غم شکر کشتم هم از شادی گر احوالم | که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

گهی گرد عرفان از جفا کاهی همی | گلستان جالش تازه از شبنمی دیگر

شهید العاشقین تیغ حسرت معنیم | سهل ابهام این شیون نا کس ماتمی دیگر

نکس رحمت بر ما غمزه را تیغ زاد | که زخم دلفکاران تو باید مرهمی دیگر

قدم چون زخم وجودی بالینم | نعابت شرف بر مرکب جنین تکیه‌ی دیگر

کفن شویم بخون دیده از چشمه‌ی زمزم
پرستار صنم زاست عرفی زمزم دیگر

گر مرد وفایی ره بازار الم گیر | سر پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانی دل جمع | دامن بمیان برزده و راه عدم گیر





جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر
نقد همت مده و عشوه مقصود مخر

دیده بگشا که ز گوش بگفتار منه
شعله را تیغ مکن از آتش نادود مخر

سینه گرم مداری مطلب صحبت عشق
آتشی هست چو در مجمره ات دود مخر

ذکر معشوق مکن و درس ملاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف بزیان گوهر و سود مخر

مده بتسلیم از صلح چه دار هنوز
که می‌شوم بعزیمت امیدوار هنوز

بیا که روز قیامت بوعده گاه ای
که دل نشسته در آنجا امیدوار هنوز

بوعده گاه تو گر دل غبار شسته بپا
که شوق شعله فروز است زین غبار هنوز

سموم هوای تو ای دل که جلوه خونی کنک
ز باده غمزه او می‌شوی نگار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده از حسرت
شکسته گرم نگاهم بروی یار هنوز

خزان رسید و گلستان عیش عرفی را
ندیده خوبی فصل نوبهار هنوز

مردم ز داروی جان که دلم روشن هنوز
نور چیده ز رخش زادی ایمن هنوز

بوی پیراهن یوسف ز کنعان می‌کند
ندمیده باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

العطش العطش لب ای ساقی جان باده بریز
از شراب و جرعه بر خاک ملک باده بریز

باغ ما موسم میوه نما در نه دراز
شبنم آسوده کی از برگ تاک باده بریز

ارغوان زار رخسارش بیا ماکی زعفران
مشت خونی بر دهان خنده ناک باده بریز

بر لب سیراب عرفی ز رختی هند چشمه زهر
جرعه هم زر در درون چاک چاک باده بریز

ای دل ز شوق آنکه با مهربان بسوز
تنها بگوشه شو و با همرهان بسوز

گر نیست قبول منصب روانگبین ز لا
خود را از دی ز آتش غم در دام تا جان بسوز

این شعله در جگر شوان پس سر نهفت
تا چند حفظ او کنم کو جهان بسوز

مستانه امدی نشاندی بر آتشم
خشتن شکستگی کن و با مغز جان بسوز

آسوده کی بیاده که عادت کنی ز لا
رو یک نگاه و آتش او با استخوان بسوز

عرفی بسوز داغ کلی ز جگر ولی
تا کس بر همت تو نه‌ای نهان بسوز

گو می مست و باده نمایی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مرده بکام جانی و همچو گاه
در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

نخورده هم مست فراوان نو دیده معان
کر جام لطف مست و خرابی ندیده کس



دردا که لطف طالع ما یافت پرورش / در عالمی که فضل شبابی ندیده کس

در عهد جود لطف تو دست آمد را / گیرنده عنان و رکابی ندیده کس

فرمای از این غرور که در صد زرگان / زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده در ره بار بار ملکگاه / صد جلوه کرد حسن و حجابی ندیده کس

عرفی در آب زن و گلستان گزین کرده / آلوده گشت و نوائی ندیده کس

بزم وصلت دیدم اما کی ز هجر در رجا تا بس / می‌شنیدم شربت لطفی همین بس تا ابد بس

وانه مهر ریز و تغافل مکن [illegible] پنهان / شیوهٔ صبا [illegible] افکندن تا ابد بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی که هست / خوبی قامت نه رعنایی ادایت تا ابد بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره مشو / گرد در دیر مغان تا کعبه [illegible] تا ابد بس

شرم دار ای مدعی شناس گوهر [illegible] / لب فرو بندیم اگر مقصود [illegible] تا ابد بس

عالم مهر و محبت الطلوع مهر هست / کس نشان ندهد ز صبح [illegible] تا ابد بس

از نعمت هر ذره [illegible] / زین [illegible] لذت همین کام تا ابد بس

فی [illegible] / الحکم ناموس برهمن [illegible] اسلام تا ابد بس

عرفی ای جام غم [illegible] / الحکم در این ره نخواهی [illegible] تا ابد بس

بسکه دوش از دود دل کاشانه را گرد گرفتیم / چاشت گشت و [illegible] زرد زن

در بهاران هنوز از باد نشاط دیر را / کلکی زین گل باد شکفت [illegible] گلشن هنوز

بعد منزل بین که از صبح ازل معشوق عشق / رو بهم زار [illegible] دامان هنوز

حرف [illegible] گاه جم عرفی بیاور در میان / با خسان [illegible] که مانده اندر ره گلخن هنوز

دیده‌ام پرورده حیران گل روی تو هنوز / آب فرصت رفت و [illegible] هنوز

شد جوان بلبل از ذوق [illegible] / من همان دیوانه‌ام [illegible] هنوز

هر قدم صد کاروان [illegible] / من بوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره اشکم [illegible] ناله را ایوان [illegible] / [illegible] هنوز

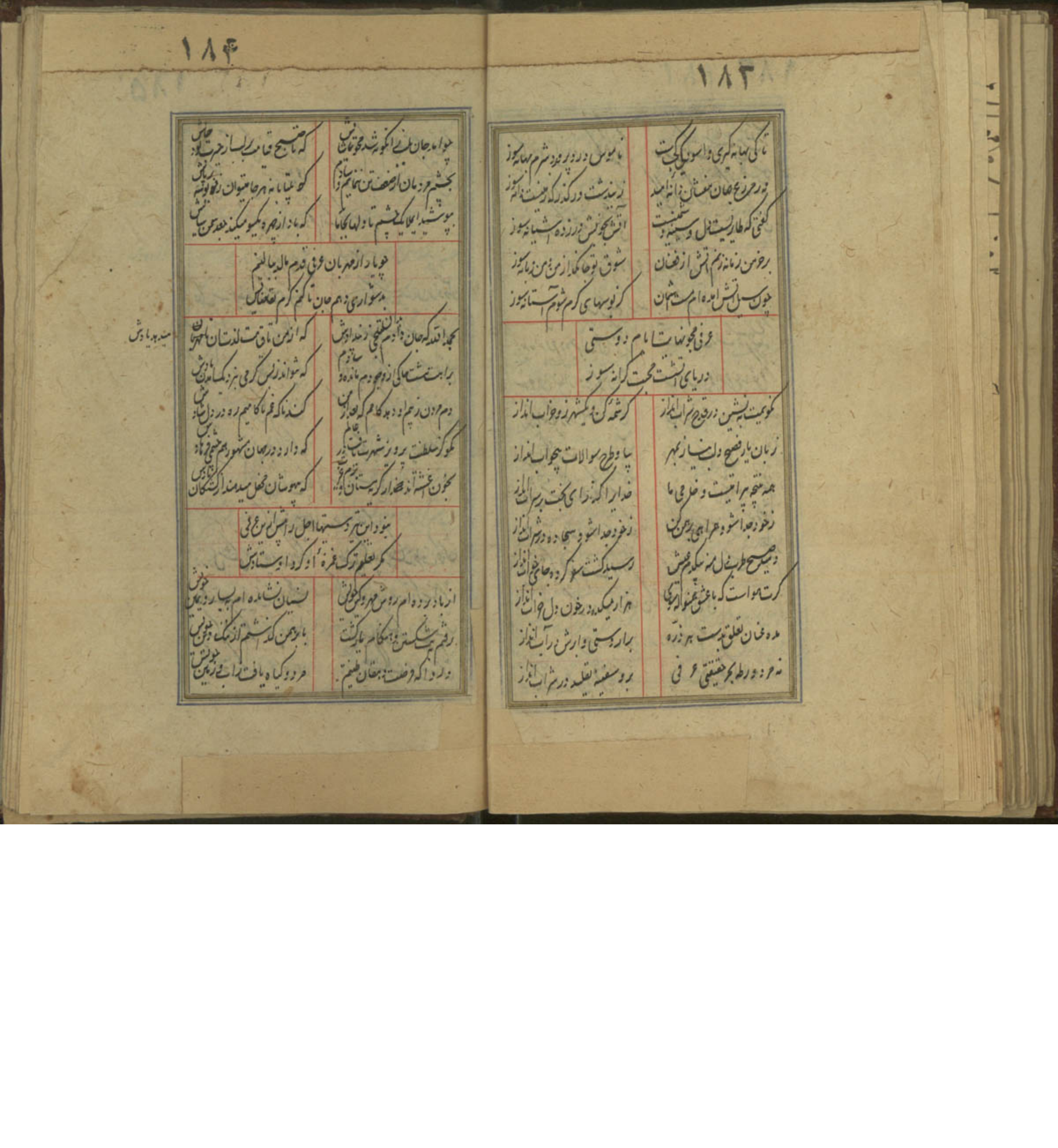
دوش [illegible] / آشنای [illegible] هنوز

ره‌شناس عالم [illegible] / می‌ندانند آشنایان [illegible] هنوز

عمر [illegible] / وز غبار [illegible] هنوز

گر دو دارا در جهان [illegible] عرفی [illegible] / هیچ [illegible] هنوز

خاشاک برق حسن [illegible] خانه سوز / [illegible] حسن شعله [illegible]



تا کی بهانه گیری و اسباب گریه نیست / ناموس درد پرده‌در شرم بهانه سوز

نور حریم جان [illegible] زبانه آمد / [illegible] که [illegible] سوز

گنجی که [illegible] / آتش بجوش [illegible] آشیانه سوز

بر خرمن زمانه زنم آتش از فغان / شوق تو [illegible] از من و من زمانه سوز

چون سیل آتش آمده‌ام [illegible] / گر [illegible] گرم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست محبت کرانه سوز

نکو نیست نشستن ز قدح شراب انداز / کرشمه کن و یکشهر زو جواب انداز

زبان یار فصیح و دل نیاز [illegible] / بیا و طرح سوالات بیجواب انداز

همه [illegible] و خلق ما / خدا را که ز رای بخت بر سراب انداز

ز خود جدا شو و همراهی برهمن کن / ز خود جدا شو و سجاده در شراب انداز

[illegible] / رسیده گشت سبو کرده جای خواب انداز

کرشمه هواست که با عشق همنوا گردی / هزار میکده در خون دل خراب انداز

مده عنان تعلق بدست هر ذره / بهار هستی و [illegible] در آب انداز

نه حرف ورطهٔ بحر حقیقی عرفی / برو سفینهٔ تقلید در شراب انداز

چو ما بجان [illegible] محو تماشایش / که تا صبح قیامت [illegible]

بچشم مردمان از ضعف تن پنهانیم [illegible] / که پنهان ما نه هر جا میتوان [illegible]

بپوشید [illegible] چشم ما و لبها [illegible] / که ما از چهره [illegible]

چو یاد از مهربان عرفی [illegible]
بدشواری ز هم جان تا کنم گرم [illegible]

بحمد الله که جان دادم [illegible] / که از من تا قیامت لذتستان [illegible]

برابت تشنه‌های [illegible] / که نتوانند ز لب گرمی [illegible]

دم مردن ز چشم او [illegible] / [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] شهرت [illegible] / که دارد در جهان مشهور [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] / [illegible]

[illegible]
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

از باد [illegible] / [illegible]

رقم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ندزم آسمان و یکی ذره در سماع | زانهم بکام دل نفسا ایمن خویش
خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا | یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من خنده شهادتم آنک نگاستم
هم برقرار عرفی و هم رنگین خویش

فلک بسهو نویسد چو نام ستمش | سزد که خون شهیدان برآورد از قلمش
کدام نامه سواد از روش فلک | که من بقطره اشکی نشسته ام رقمش
چگونه حور بعنوان لطف بنویسد | اگر نزده فلک پای بلندیت ستمش
مرا زیارت دیری نکو شهرت داد | که میروند ملایک بسجده صنمش
بصید مرغ دلم باز انصم گر تنگ | ز دانکه بر ما خند طایر حرمش

عشق چکاملی شود عرفی
مگو که خسته تاب جور نه بیش

در دل شکنی آف جوحت کلاهش | طفلی که پدر شکند طرف کلاهش
طاعت بره یاده تمیع بره از بخت | گر فربها دور بود تارگ شانش
مالک مخشم که تسخیر دو عالم | چون آب فرو میچکد از تیغ سیاهش
رو بر ره کنعان کن جگ بهتان | تا روبره شکن محنت جاهش

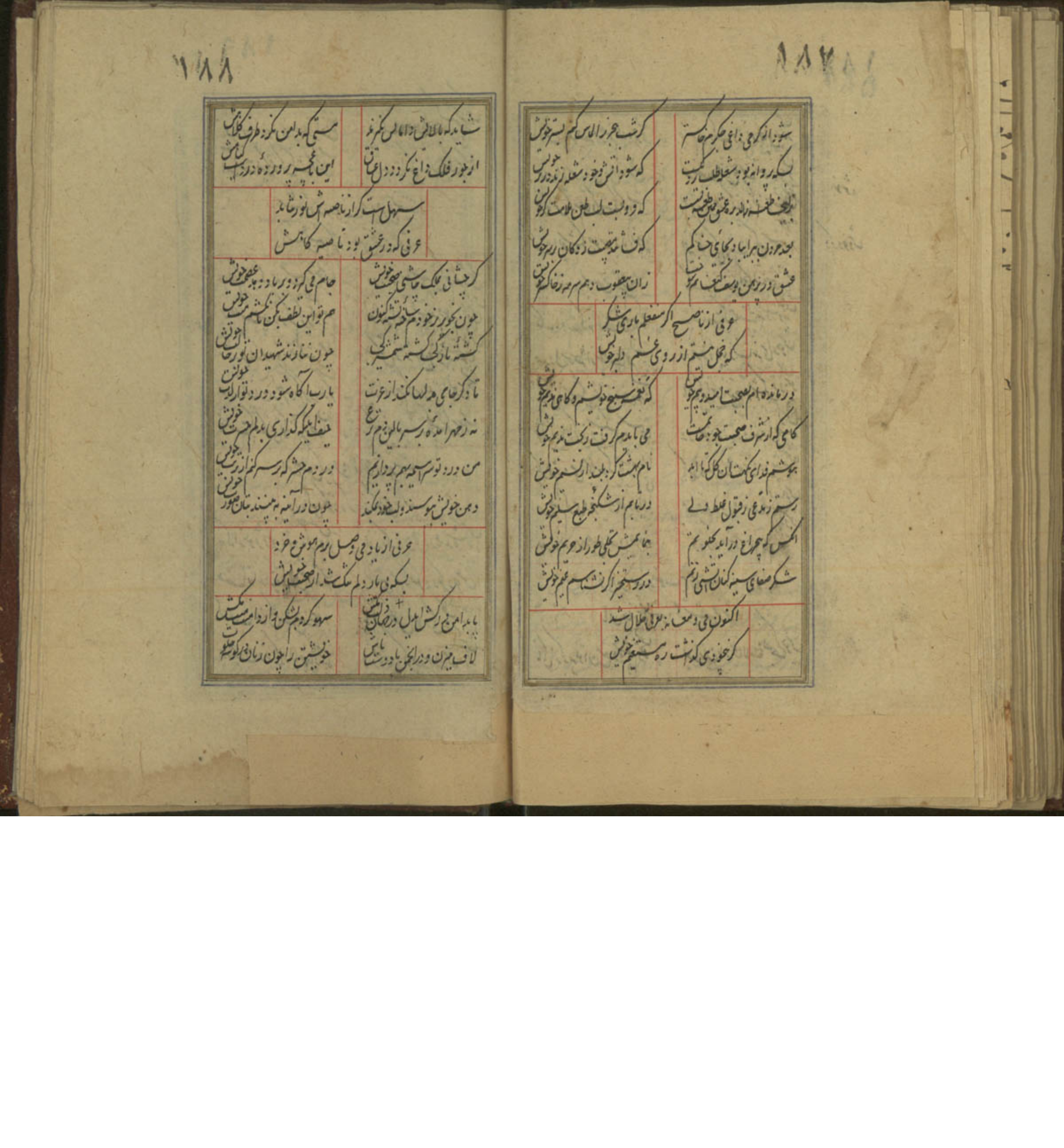
بنوش

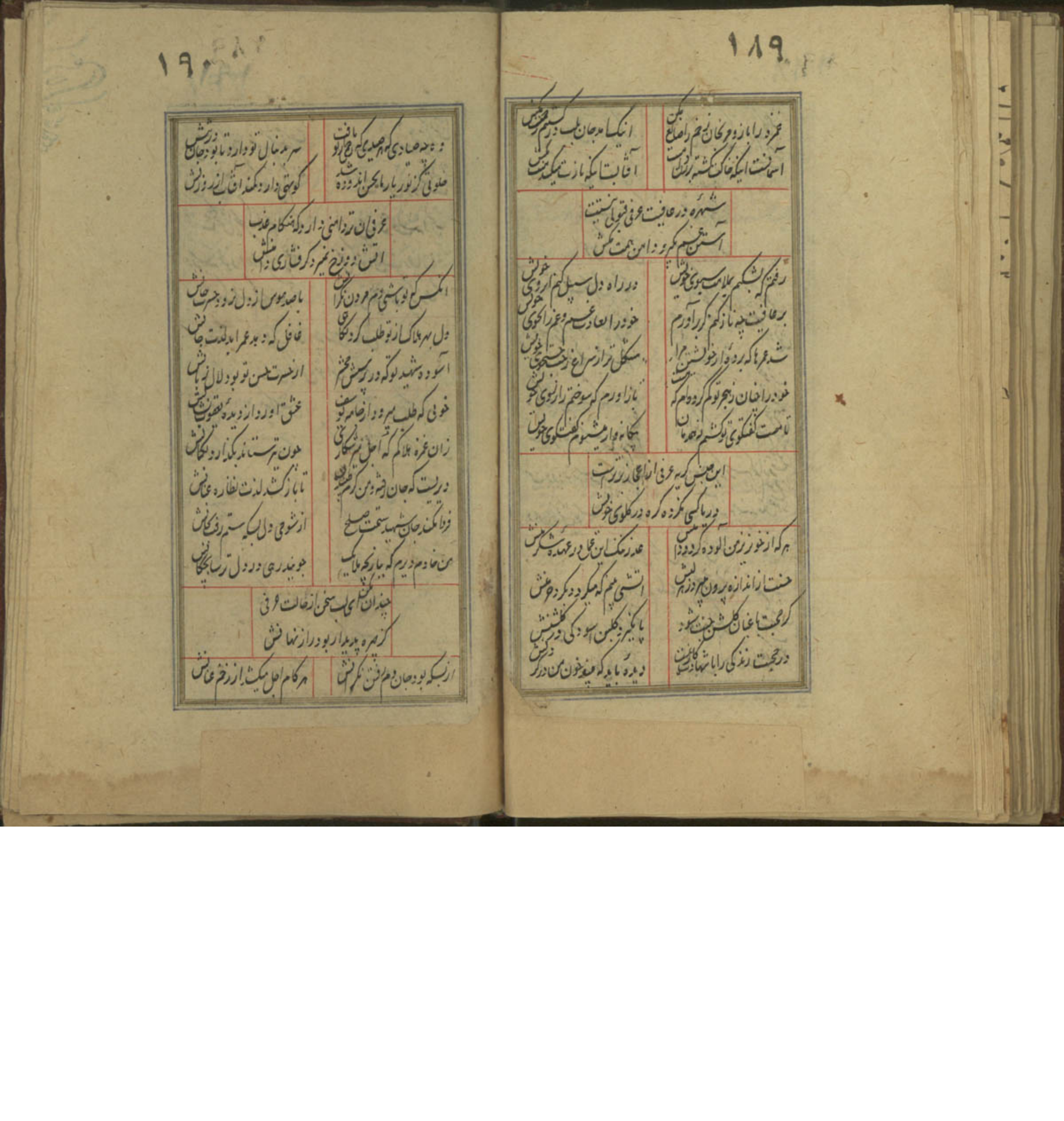
ذکر دو هوش

دوش در صومعه ام صنم باده فروش | جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش
همه سرمایه سودای دل خام طمع | همه نقصان متاع من بیچاره دوش
غمزه اش گرم عتاب کشته که مگر زیبایت | عشوه اش طنز کنان گفت نیندیش خموش
گفت انفعل شکن صومعه بر بود انزیر | نغمه عود و کمی بشارت کهنه بشنود
توبه از باده و پرستش چشم از رخ من | رگ زنار رو بر افکن سبحه ده فروش
تنگ با دت که نه امانت حلالست و نه کیش | شرم بادت که نه نیست بد و نه هوش
صد دل سوخته از شومیت افسرده | در خم طره ما باز نشاندی از جوش
باری از توشکن عهد ما خوده زدا | هان بگیر این قدح از توشکن زود بنوش
توبه اول اگر ز ... شکستی ارستی | ور نه خود دشنه زوا اندبلا جهوره کوش
گرم شد روی انجام که نوشم باده | بکشودم لب خاموش و دل بند سروش
من صنم کوی و مریدان همه دریا یا حی | من قدح نوش و مغان نعره زنان نوشانوش
بعد از آن بر سر صلح آمد و رقیم ببر | خنده بر زمزم اسلام زبان در شوش

عرفی این قصه ز خلوت سر هی در بازار
هان مباد شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع دو چشم ز خروش | بعد ازین ما و خجالات نصیحتگر خویش







این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست
در شور قیامت بود انجوا گریش

دل هست ملامت که صد دلم کنعان
در مملکت حسن بود دست فروش

زحمتکش انجمن که از بیم ملامت
الماس فشان خندهٔ لب تشنه لبانش

در سینه نخورد و صلاح ان بافت
زخمی که تو آن لب زخنده نمکش

فریاد که هم غصه گوید سر بر در مستی
جانهای شهیدان تو گرد غبارش

عرفی لب عمار چه بندی لب عشق
رازی که نگفتن شود اگر دعا نیش

از سخن شهد نام بچکانیش
ور بتسم شراب بچکانیش

میتوان گفت از آن تر او حسن
گر جبین آفتاب بچکانیش

که ز شادی نش برد دل گرم
کاتش از نیخ و تاب بچکانیش

هر حدیثی که پرسم از همت
آب رواز جواب بچکانیش

آتش عشق تشنه بر دارد
که شراب از کباب بچکانیش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب بچکانیش

بعمرها نهم پا بر زن زخانه خویش
نگاه بنان خود من باشد

بهر طریق که بگذشت پی باسم مست
بسوز و داغ شود از غیرت شاه جوش

وران دیار دلم گرده خوی بد مستی
که محتسب از شعله تا زبانه جوش

ز مشکلات محبت نگفتم داغی
که هر چراغ محفل نباز در باب و دامن حولیش

نهفته سر نهم از دیده سیل خون که بلاد
غم زمانه بر زنده بی‌گانه خویش

درین نکوش که آید دولت بجان عرفی
که هر چراغ شوق نخواهد در آشیانه خویش

ولی دارم که هیچ شد ز هر چشمه خویش
نه آن نخوتی که بتوان از نرگس نازن رو

بافسون میکند آلوده در زندگانی چشم
بیا ای مرگ از آزادی بجو ز آن نگه خویش

ز گلگون کی نهد منت ... بوس گوهر
که ساقی عرش نشست ... کلکوس

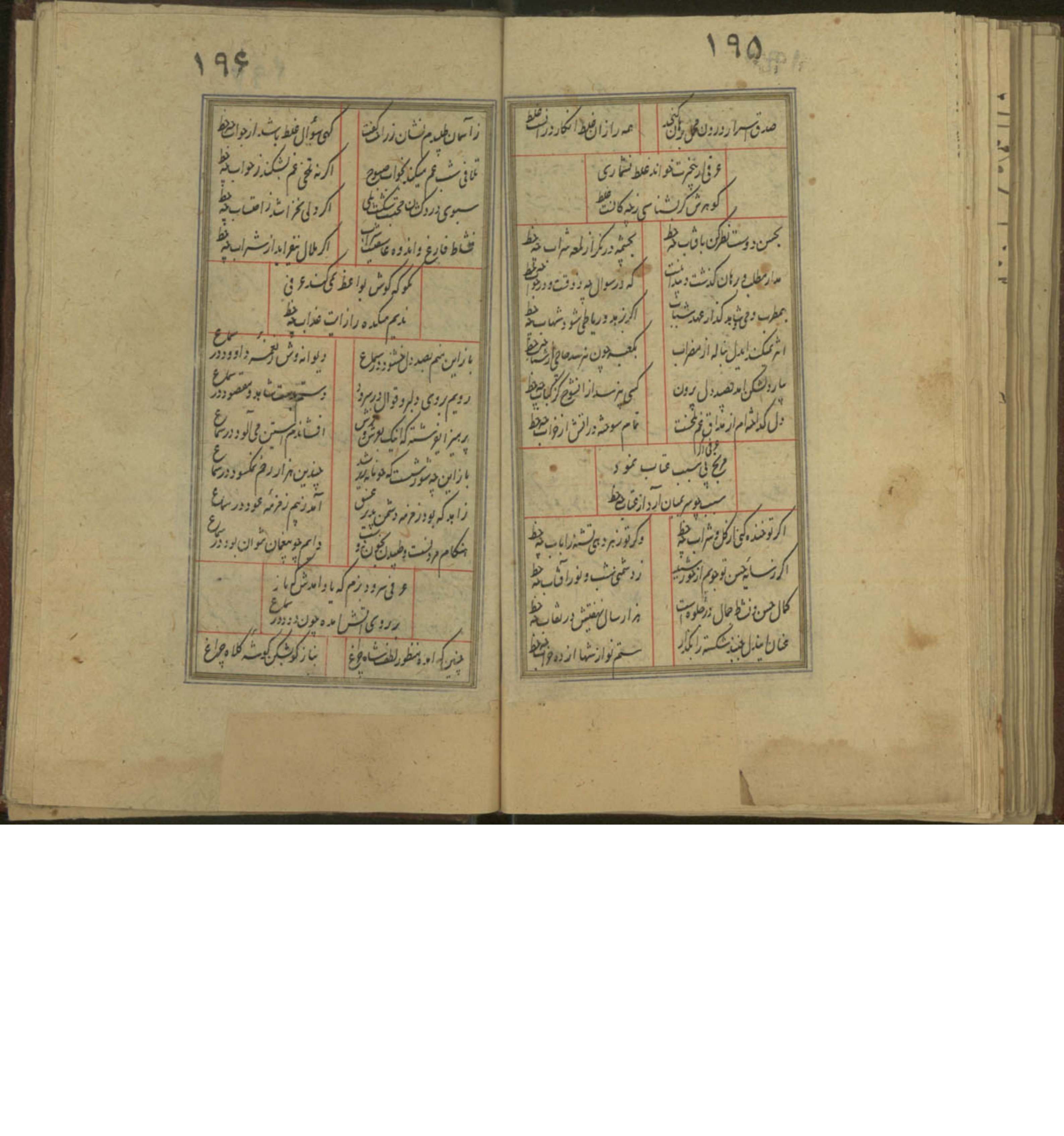
اگر در جلوهٔ حسن آید عشق بی رنگ
شود معلوم ز لیلی که لیلی بود مجنون

نمیدانم چه امیدم بر آن لبهاست میدانم
که دار و خنده بر امید من لبهای مشکوفش

چنان حسن قبولی در ملامت هست عرفی را
که هر ساعت در آغوش زر ز بیداد کرده کس

چو تیر از دل کشیده شرمی از لعل خندانش
که با هوش آیم و در سینه زد زدم





صدق سرا درون محل برهان کنید | همه راز از غلط انگار درست غلط

عرفی از خرد نخواند غلط نشماری
گوهرش گر شناسی زنهٔ کان غلط

بحسن دوست نظر کن بآفتاب چه خط | بچشمه در نگر از لمعه شراب چه خط

مدار مطلع رهان گذشت و مدت بیت | که در سوال چه ذوق و در جواب چه خط

بمطرب و چی شاید گذر از عهد شباب | اگر ز بعد دریا طی شود شهاب چه خط

اثر نمکند ایدل بناله از مضراب | بکعبه چون نرسد حاجی از شتاب چه خط

[illegible] امد بقصد دل روان | کسی نرسد از انسوخ گر کباب چه خط

دل [illegible] از مذاق نمک | تمام سوخته در آتش از خواب چه خط

عرفی ازا
مرنج بی سبب عتاب نمود
سبب چو پرسیمان آرد از عتاب چه خط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه خط | وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه خط

اگر ز سایهٔ حسن تو جویم از خورشید | ز دشمنی شب و نور آفتاب چه خط

کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است | هزار سال نهفتش در نقاب چه خط

عنان اینه دل غنچه شکسته را بگذار | ستم نواز شها از ده خراب چه خط

ز آسمان طلبم نشان زر که گفت | گهی سوال غلط باشد از جواب چه خط

تلافی شب غم میکند بخواب صبوح | اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه خط

سبوی دردکشان محتسب شکست ولی | اگر دلی نخراشد ز احتساب چه خط

نشاط فارغ و اندوه عاشق آب | اگر ملال نیفزاید از شراب چه خط

مگو که گوش بواعظ نمی‌کند عرفی
ندیم میکده را زآیات عذاب چه خط

باز این منم بقصد دل خسته در سماع | دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع

رویم بروی دلبر و قوال در سرود | دستم بدست شاهد و مقصود در سماع

پرهیز انوشته که انگه بکوش و بس | افتاده آستین حی الود در سماع

باز این چه شور شست که خوما بیاد شد | چندین هزار زخم نگشود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بپیر عشق | آمد ز بیم زمزمه خود در سماع

هنگام فرو نشست و طپیدن کجاست [illegible] | دایم چو بسمعان شوان بود در سماع

عرفی سرود زمزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ | بناز گوشه شکن گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق خود است هادی خویش — چراغ را نبرد کس ز پیش راه چراغ

به نور معرفت خویش شاه ذره بسخت — صباح طلعت خورشید شد و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان است — ازان زمان که جهان جمل شاه و چراغ

فروغ ناصیه روزگار اگر شاه است — که بر فروخت ز دلها بمهر نگاه چراغ

چراغ نیست از نور طلعت که هست — بچشم فقر چراغ و بچشم شاه چراغ

چراغ ناشده منظور شه بهشت آید — فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ

براه معرفت حق خود است هادی خویش — چراغ را نبرد کس ز پیش راه چراغ

چراغ انجمن شه چراغ راه دلست — ورای عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف — پای فلک در میان رسم رهائی طرف

خرقه شکافان شوق بی نی و بی نی زن رقص — جبه فشانان شنید با نغم قانون و دف

جان ندهم تشنه‌ها مانده همان ناشتاب — وین تن حادث غذا معدن اسرار و علف

چیدم و دیدم مدام آب و رنگی هرا — میوه این چار باغ گوهر این نه صدف

گفتم اگر خود فروش خود چه متاعی بگو — نکته شنو و بوکن اگر گوشی و مغزیست

زمزمه لو کشف الحکم من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین — رو که مدد میکند همت شاه نجف

غم میگزد دل من من میکشم ناز عشق — میرم تسلی غم نازم بمشرب عشق

ز ابنای شهر دوده گشت کرطعنه ناز کند — خندد بر افلاطون اطفال مکتب عشق

دارو ولی صحبت عشق ز رنگ ازلیست — آنا ز مردی عقل زایل کند ادب عشق

ناکامی من و عشق روز ده و فرداست — در آفتاب غرقست شام من و شب عشق

در ره رو کعبه سایل با کفر و دین تقابل — با نوش و نیش یکدل آهست مذهب عشق

تا رنگ خون عرفی از چشم خلق گم شد — ز انجلوه‌های بیکس تو گوی این تو لب عشق

داغ در دل تشنه لبستان عشق — آتش زباغ رنگ در شراب عشق

عیش خرابست چو آباد معرفت — معموری همیشه بدست خراب عشق

آنکس که پا بشعور نهفتند زر و پی — مشکل که ره بباغ ز بنیادش کلاب عشق

تا کی جمال عشق کشد جلوه در حجاب — بشکن طلسم هستی و بگشا نقاب عشق

بشنو شهید عشق سرش میهوای دوست — همچون حباب نقشه حباب عشق

ای زخمهای کاری بر مغز جان مبارک
عید شهادت ما بر دوستان مبارک

بیم تعب شد و رفت باز آمدن مبادا
ناموس همعنان تافت بر دودمان

وقتم نهفته بالین افسانه گو در آمد
این چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گو شد کفر زلفی بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این داستان مبارک

بر ما تجمل بادا دوزخ فروزی عشق
طوبی و حوض کوثر زاین و آن مبارک

الخلوت محبت عزت چگونه گویم
تشویش بوسه من بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشنو
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل هیچ خوشی و خموشی
داغ نهان مخلد نعل زبان مبارک

صد جا همی نهم بلب گفتگوی دل
تا کرده زخم شکوه بخون زروی دل

دامن بسلسل ناله‌ها دادند که من
در چشمه سار زر دکند شست شوی دل

با صد غم آشنا است قلم زان دوست تا در
رسم تحکمی عنان تو گیرد بسوی دل

تا چند عمر در غم اندیشه دل
برداشتم ز دست غمت سلسله ز روی

بگذار یتیم ترحم و الماس زخم
آن بر حرار لعنت و این در گلوی

عرفی بیکدو جرعه خون بخود کشی
هرگز نخورده بود سر آب سوی دل

دردی که بافسانه و افسون نرود از دل
صد شعبده انگیزی که برون رود از دل

ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که چرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنجا که زد آشوب شبیخون نرود از دل

از بسکه دل سوخته‌ام مایه صلح است
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

دیگر نکنم دست زد بوالهوسان
اگر آرزوی ملک فریدون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو اندر زنهار بیست
گر بهره دگر دیدن هامون رود از دل

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم
گنج خودیم و در دل ویرانه خودیم

لب تر نکرده‌ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعه پیمانه خودیم

با غم نشسته‌ایم بتدبیر قتل خویش
ما آشنای دشمن بیگانه خودیم

بس در گشوده‌ایم چو شیخ بحجره
ما قفل بی کشاد در خانه خودیم

شیرین نکرده‌ایم لب از گفتگوی کس
لبها بزیر شیشه افسانه خودیم

گاهی فساد توبه و گاهی فسون زرق
بازیچه طبع طفلانه خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافکنیم
تا جلوه بنگرند که جانانه خودیم

عرفی برو بهانه افسون مکن که ما
صد فریب دام خود و دانه خودیم



همی باران که در دفع هوس میکنم / برلب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم

آنچه آب خضر دنبال آید از ظلمت برون / من بروی خندان تشنگی رو میکنم

دل بوصل و من ببوی وصل با هجران خوشم / او بگل و من بدست گلچین ازو بو میکنم

باز در آهی فشارم در کف عشق صنم / خون اسلامش چکان از نهر مو میکنم

منبر و حشم داغ و تعد کرد میکنم ز حلق / می پرستانم بآتش در ترازو میکنم

آرزوی زخم جود دشمن نیست عرفی چو من / لیک دایم میل بوس دست و بازو میکنم

خوشا جهان که من از داغ دل کباب شوم / زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بر آتشم که چنان آتشی برافروزم / که در میانه او تا ابد کباب شوم

چنان ز عشق مهیای رنج شده‌ام / که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسیدم بمقصد و عمدا نیستم آن رنگ / بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان ز کف برداشت / بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذرد از دیده بدر کس نشیم / خوشش نور بهم در نگذرد وز زانم چشم

نیست سوزن بعلم زان قره ما که چه آغوز / گریه از پاره دل زو چشم پر از چشم

از دلم مایه ز دیده صد آتش که برخاست / گریه شوق که گلی شد از گلشن چشم

در تماشا که حسن تو بهنگام نثار / سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی از روز بهم که بود بهر وداع / گریه را دست در آغوش دل از روزن چشم

با شعله راز چه تعاز داده‌ایم / در دام هر چه آمده پرواز داده‌ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهاده خلق / ما خویش را تسلی از آغاز داده‌ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی‌پرد / ما کبک خود بچنگل شهباز داده‌ایم

مردم نهند در کف کوشش عنان دل / ما دست خویش را بعنان باز داده‌ایم

ای وهم آبرو مده از کف که بارها / آرام عقل و سوسه پرواز داده‌ایم

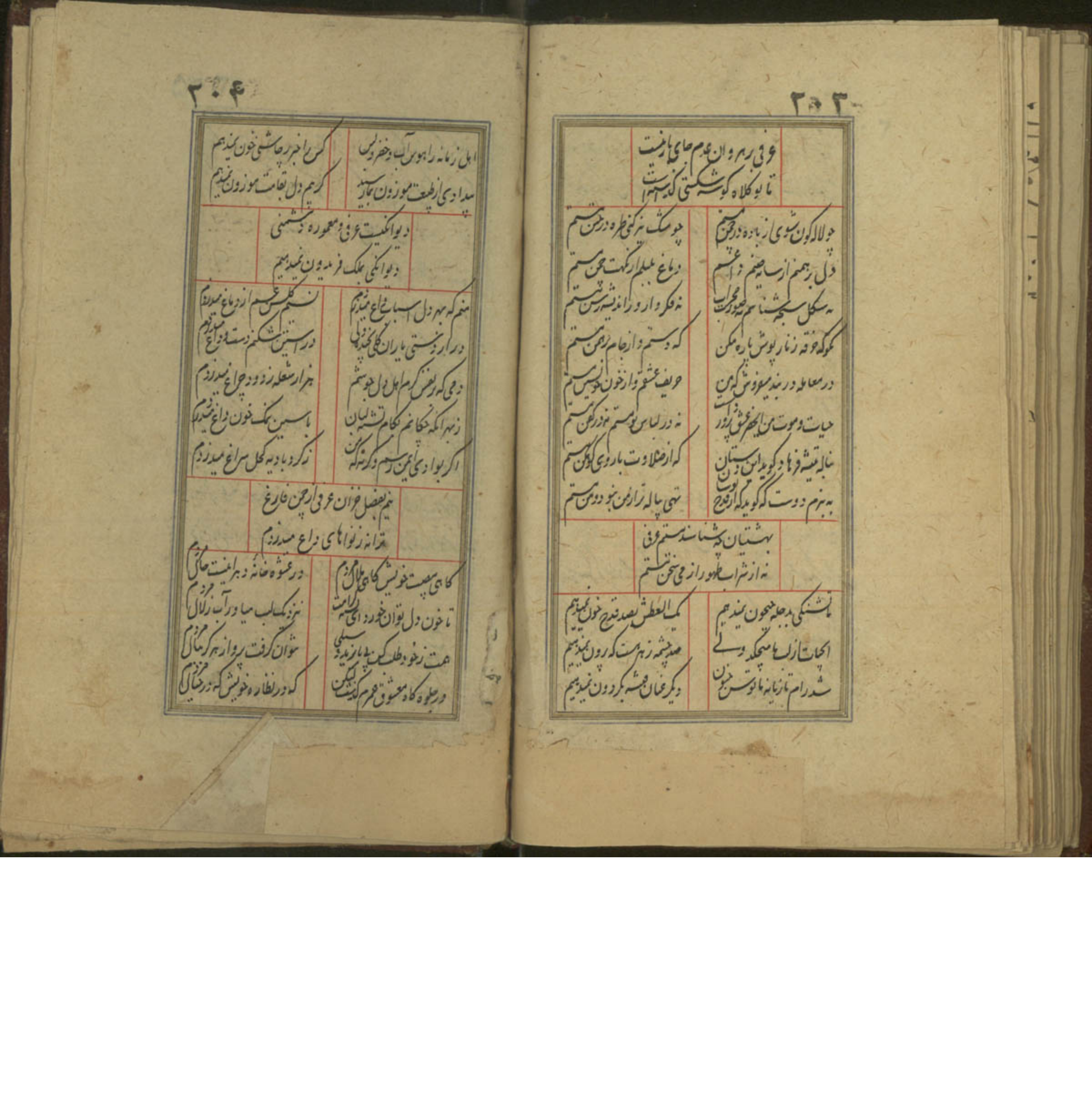
عرفی بدوست گاهی دشمن صبور نیست / آنم زده را بطالع ناساز داده‌ایم

صد شکر کز علاقه هستی گذشته‌ایم / وز ذوق هوشیاری مستی گذشته‌ایم

الحق شد از بیانت که ما از شاه عمر / وز روزگار باده ز مستی گذشته‌ایم

در راه راست کام باندازه‌ای نهیم / از بسکه بر بلندی پستی گذشته‌ایم

راز درون پرده ز برون گوش لیک / دایم برین صحیفه بمستی گذشته‌ایم



عرفی رهروان عدم جای نازنیست
تا بر کلاه گوشه شکستی که آسمان است

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم | چو مشک برشکنی طره در چمن مستم
دل برهمن از سایه صنم داغستم | دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
به شکل سبحه شناسم به صورت محراب | نه فکر وارم و اندیشه سخن مستم
مگو که حلقه زنارپوش پاره مکن | که بسته‌ام و از جام برهمن مستم
در معامله در بند میفروش کمن | حریف عشقم و از خون خویش مستم
حیات و موت من الحمد عشق پرزور است | نه در لباس تو هستم نه در کفن مستم
بناله تیشه فرهاد گوید این بستان | که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
به بزم دوست که گوید که از قدح بوستان | تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

تا تشنگی بدجله جیحون نمیدهیم | نمک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
الحاجات ازل ما میچکد ولی | صد چشمه زهرست که بیرون نمیدهیم
شد رام تازیانه ما توسن جنون | دیگر عنان خشم بگردون نمیدهیم

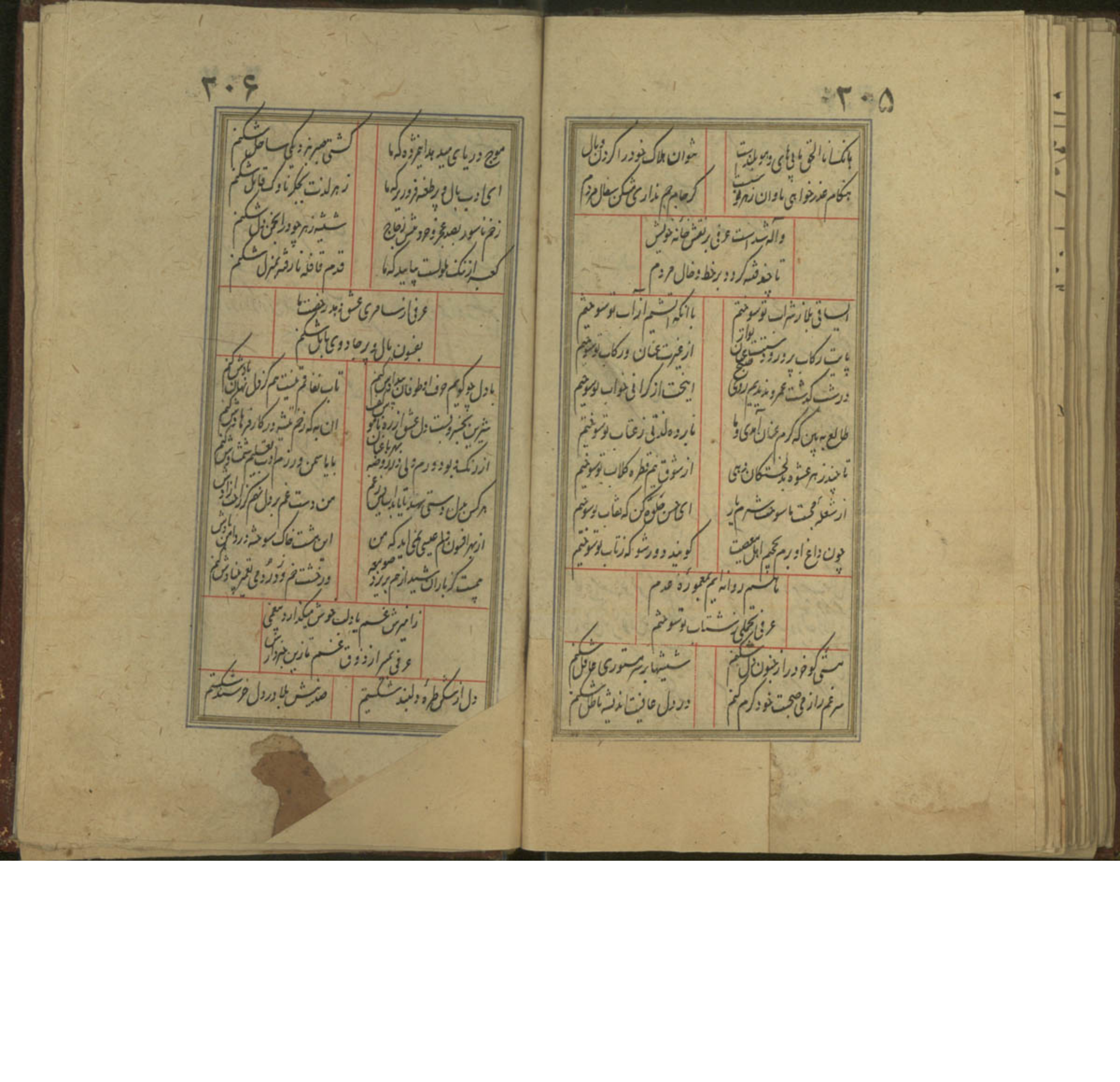
اهل زمانه را هوس آب خضر و لیس | کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم
بیدادی از طبیعت موزون مجاز نیست | گر هم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانگیست عرفی و معموره بهشتی
دیوانگی بملک فریدون نمیدهیم

منم که مهر دل اسباب داغ میزدم | نسیم گلشن عیشم از دماغ میزدم
در انتظار شکستی یاران گلی چیدند ولی | در آستین شکستم دسته دسته داغ میزدم
دمی که بر نفس گرم اهل دل دوختم | هزار شعله ز دود چراغ میزدم
ز مهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان | به آستین نمک خون داغ میزدم
اگر بوادی ایمن رسیدم و گرنه که من | ز گرد بادیه کحل سراغ میزدم

نیم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ
ترانه ز نواهای داغ میزدم

گاهی بصحبت خویش گاهی ملال زدم | در عشوه خانه دبرانیت گاهی جرم زدم
تا خون دل توان خورد ای بهم کرامت | نیز یک لب میاور آب زلال جرم زدم
همت ز خود طلب کن بیا بار ندیده سیلی | نتوان گرفت پرواز از بر کرمانی جرم زدم
در جلوه گاه معشوق جرم گذشت لیکن | که در نظاره خویش که در حیای جرم زدم



هان کنار ما الحق ما پای ز هول بست | حیوان هلاک خود را گر زنی و بال
هنگام عذرخواهی ماوان زهر قوت بست | گر جام جم نداری شکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خانه خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوخته‌ام | با آنکه آتشم از آب تو سوخته‌ام
پایت رکاب بر زر و دستت عنان نواز | از غیرت عنان و رکاب تو سوخته‌ام
در شب گذشت عمر و ندیدم رخ صبح | اینجا از گرانی خواب تو سوخته‌ام
طالع ببین که گرم عنان آمدی و ما | نابرده لذتی ز عتاب تو سوخته‌ام
تا چند زهر عشوه بدلخستگان دهی | از شوق هم نظاره کلاب تو سوخته‌ام
از شعله محبت ما سوخت هر دو یار | ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوخته‌ام
چون زاغ او برم بجحیم اهل معصیت | گو نیز دور شو که ز تاب تو سوخته‌ام

ما آتشیم روانه ز معموره عدم
عرفی ز تجلی شتاب تو سوخته‌ام

هستی کو خود را ز جنون [illegible] شکنم | شیشه‌ها بر سر مستوری عاقل شکنم
سر غم راز می صحبت خود گرم کنم | در دل عافیت اندیشه باطل شکنم

موج دریای سپید بدا می زده که ما | کشتی صبر بزودی ساحل شکنم
ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما | زهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز و حد [illegible] زجاج | شیشه زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از ننگ طواف [illegible] که ما | قدم قافله نارفته بمنزل شکنم

عرفی از سامری عشق زند ریشخند ها
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنم

با دل چو گویم حرف از طوفان [illegible] | تاب نظاره [illegible] گر دل نهان [illegible]
شیرین بخسرو است دل عشق از ره [illegible] | آن به که زخم تیشه در کار فرهاد [illegible]
از رنگ به بوده رم لیلی [illegible] | با یاسمن و رزم ادب تعلیم [illegible]
هر کس میل و ستی بسته [illegible] | من دست غم بر دل نهم [illegible]
از بهر افسون قلم عیسی [illegible] که من | این مشت خاک سوخته [illegible]
همت گر باران شسته از هم بریزد صومعه | ور خشت خم و دردی می [illegible]

زاهد برش غم با دل خوش میگذارد [illegible]
عرفی بمن از ذوق غم [illegible]

دل از شکن طره دلبند شکستیم | صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم



سودا زکی بین که دل همنفس ما
صد بار ز شنیدن نمک خنده شکستیم

ما را الم عشق ز هر ذره نومید
کین توبه با میل شکرخنده شکستیم

از بسکه بشکفتیم ز تلخی بکشیدن
در کام نمکی چاشنی قند شکستیم

بگفته یعقوب محبت که نیست ما
دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با همی بست
صد عهد نهانی بخداوند شکستیم

ناکام تو عرفی ثمر آلود نگردد
وز باغ طرب نخل برومند شکستیم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم
تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

پاس الشمع چه داری که چو پروانه
که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

بال شهباز ملامت بگشاید که من
نیم آن مرغ که در چنگل این باز افتم

غیرتم از بسکه عنان تاب قلم ساز همت
که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

گفتگوییست میان من و لب خاموشی
که اگر لب بگشایم ز دهن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم ارزانکه من
باز بر تکیه که خیزم بصد ناز افتم

زخمی شوق توام رشته جوشان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی مسلمان شده ام صحبت صهبا چه کنم
که در آن زاویه تسبیح حلقه بگوشان دارم

آتش پنبه ام و گوش گرانم کافر
گوش بر زمزمه پنبه فروشان دارم

صحبت عمر فرومایه طلوع دارد
میل همدوشی با توبه فروشان دارم

واعظا در گذر از قافله من که مطاع
همه گوشت ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بی شرم خموشان دارم

کسی کو دلکش با مه بیش جو ان گلگون
ازان در خوشدلی هم جو سر ... می بینم

ره عشق هر کس گوشه نشینی را ز ... ن
که وا ایم چند و چون هم ان ... می بینم

ندانم این پریشان دل چه میخواهد ز ... ان
مدام این سینه را در گفتگو با ... می بینم

بهمین غمها بعهد دل بود اما ... انم
همین بس دل که بی جفا از ... و فرهنگ

تو حق بینی و من هم ای حکیم این ... سا
تو خاهی تا زگوهر بینی و من رنگ

نقاب از چهره تا افکند چو خورشید ما را
ز شرم بی نقابی با ... در جنگ

نمیدانم که عرفی را چه معنی مخلد در دل
که با زش های های گریه تر آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم
رنگ از رخ لاله زار بردیم



زآیینهٔ دل بسیل گریه / عالم عالم غبار بردیم

ما کشتهٔ غمزهٔ تو گشتیم / صد شمع بهر مزار بردیم

چو دیم غمت بخلوت خاک / آرایش روزگار بردیم

مرهم مرهم زدیم چندان / گر داغ دل اعتبار بردیم

ماشاید عاقبت گزیدیم / ناموس بروزگار بردیم

آزادی زدی گذشت عرفی / صد دوش بزیر بار بردیم

ازان بیاد دشمن تو [illegible] دزدم / که لذت غمت از کام او نهان دزدم

تو گرم رانی و من سوزم که چون [illegible] / چگونه شیوه گرمی ازان عنان دزدم

خوش آن وصال که هر دم حلاوت [illegible] / دل از نگاه و در دل جان من ز جان

بجور عشق که دزد ابد و زخم نکند / که فاش گریم و پنهان اثر ازان دزدم

خوش آنکه یار من بدگمان شود عرفی / که لذت سخن از زخم امتحان دزدم

دردا که فاش ز رنج جانانه سوختیم / زین داغ درد محرم بیگانه سوختیم

گو شمع بر فروز به بزم طرب که ما / [illegible] غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند / عمری که ما بآتش پروانه سوختیم

کس راه کم نکرد که خضری ره [illegible] / ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ام که از گرمی [illegible] / در دست خضر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر / کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم

یک ره دل ز ما صنم آشنا نزد / دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

یک شب مدار ز بستن زنار عهده / دانی که از سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعله داغ جگر نبود / شمعی که ما بگوشهٔ میخانه سوختیم

مح

هر گاه دشمن شوم با عیب خویش [illegible] / تا ز هم طعنه با او کینه خود کم کنم

الوداع ای دوستان [illegible] دشمنان [illegible] / دشمنی با شاه [illegible]

ترک عادت گر بکیفیت [illegible] / تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم

گر فلاطون را دهم الزام [illegible] / [illegible]

از تماشا باز مانم گر [illegible] / هر کجا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

عرفی از گوش تحمل تا [illegible] پنبه غفلت برآر / تا [illegible] از همه عالم کنم



بردیم ز کویش ستم سرزنشی و گذشتیم	سودیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم
یاران ایستاده که این جلوه گه کیست	ما سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم
هر گه که ز ما پیکی ره راه روان شد	دیدیم چو جو و بهره دگر دی و گذشتیم
چون باد صبا روی بهر جا که نهادیم	چیدیم غباری ز ره مردی و گذشتیم
هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد	دادیم بهم تحفهٔ دردی و گذشتیم

از راز که پای دل ما داشت بزنجیر
گفتیم به دیوانه فردی و گذشتیم

بکوی صیدبندی دوش چون فریاد میکردم (برای نالهٔ خود)	بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوش از غمت مشتاق بودم	که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم
ز تاثیر نفس بی غمزه جان و بدان نمیدانم	نمیدانم چه پیشت از دل ما یاد میکردم
کشایم دام رنگین تخش شادم ناز از بهجت	که گر سیمرغ می آمد بدام آزاد
چنان افتاده کشتم که عشق از مصرع نوادی	بدان جلوهٔ حسن حکمش ایجاد میکردم

بگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

من کعبه را بمهر خریدار نیستم	دل پیش تست لیک بدل یار نیستم

آغاز دوستیست عنان ستم مگیر	در مانده محبت بسیار نیستم
تا کرده ام وداع بر آسمان رسیده ام	گم کرده است راه و گرانبار نیستم
گویم که ای خوش آمدن سود کی هنوز	در زر ترا هنوز سزاوار نیستم
در دم قوی است لیک چنانم که گوی گفت	دارد گلی ثواب که بیمار نیستم
ترک وفا بجور نه آیین دوستیست	زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
در عشق ره بپای تو در عقل همرهم	ناموس را بجهل خریدار نیستم
اما چنین که از تو وفا خار گشت	عیبم که میکند که وفادار نیستم

عرفی ز من حکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

صحبت آوردم دل شرمنده را آتش زدم	خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاو کاو خانه کردم جنس بیقیمت نخورد	شکر کردم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را بر گریه دادم بجز ارز قبول	گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم جستم لذت گشود	خانمان طالع فرخنده را آتش زدم
بانگ مهمانی ز دل برداشتم گر گرس	مژده را امیدوار کردم زنده را آتش زدم
دوستان از آن شدم ایمنه از خوش است	سوی کوی عرفی سرافکنده را آتش زدم



مستم ز گران ... ی از کوی که دارم / دیوانگی از غمزه جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو / همسایگی عشق ز پهلوی که دارم

بستانده ام از عدم جمع بگویید / کین زخم باندازه بازوی که دارم

فردا که دل از جور بهشتم تنگ آید / واندر دو عالم که غم روی که دارم

جانم بلب از ذره مسیحا نفسم [illegible] / بار این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی چرخه مقصود و نگویی
کین گرم روی بار ز خوی که دارم

از باغ جهان دیده ببستیم و گذشتیم / شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دامن کش ما بود فریب غم ما [illegible] / زین کشمکش بیهوده برستیم و گذشتیم

هر گه که بما راحتیان راه گرفتند / لختی دل این طایفه خستیم و گذشتیم

بالهیب در آتش زدن و رفتن از آنجا [illegible] / خود در ابل سوخته بستیم و گذشتیم

گفتند که از کعبه گذشتن بره [illegible] / گفتیم که ما هر دم بستیم و گذشتیم

هر گاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگریستیم و گریستیم و گذشتیم

کو عشق که در عمر دگی نام برآرم / دستی بسر ای دل خودکام برآرم

بدخوی شوم روزی و اینجا ن اندیش / از غمکده سینه بدشنام برآرم

سررشته زنار صلاحی بکف آید / یک رشته که از پرده اسلام برآرم

گر بهشتی از پرده برون افکنم [illegible] / کلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم

معشوق بر و دشمن هم بسته که در عشق / نا یافته همستی ز وفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقش بندیهای عقل آزرده میخواهم / دلی چون نامه مجنون ز هم در زاد میخواهم

بجانم کرده زندانی ستمهایم نداده [illegible] / نخواهم پاره کرد اوراق [illegible]

نمی سنجم ملال خویش و بهر خود شدم [illegible] / نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم

تو بیحاجی و من محتاجم بیکلوف [illegible] / تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن مرا از ما و بمو جاسوس [illegible] / و گرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

بدل آتش زدم زنار بستم با صنم [illegible] / ز زاهد طعنه و ز راهب مبارکباد

ندارم لمحه ای بهر مکافات فلک عرفی
خلاف خود کسی داند نه از استاد میخواهم

منم که آب و گل و رنگ لاله [illegible] / درین لباس شراب دوساله [illegible]

شکست جام شرابم به سنگ توبه ولی / درین خزان ز پیت خون لاله می‌طلبم

ز باده توبه چو واجب است در شریعت عشق / اگر قبول نداری رساله می‌طلبم

متاع ملک سعادت که کیمیای لب است / اگر دعا نفرستد زناله می‌طلبم

تمام طالع من محو هند و دیده من / که زاده‌ام به شکل ناله می‌طلبم

چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم / که لب ز باده و دستار ز حاله می‌طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد / که من برون ز شفا این معاله می‌طلبم

دل گر لبت فسانه بگوشش نمی‌زنم / هنگفتا زین ترانه بگوشش نمی‌زنم

این پس چرا طعنه را به که همچو گاه / قول شرابخانه بگوشش نمی‌زنم

مهرش ما رگین دو جهان گشت و ما هنوز / بی مهری زمانه بگوشش نمی‌زنم

گل گوش جان گشوده و ما بلبلان مست / یکبارگی نعره بلبلانه بگوشش نمی‌زنم

عرفی بنغمه گوش نیالوده‌ایم هنوز / از غاله تازیانه بگوشش نمی‌زنم

تا یکی چهره اندیشه باطل باشم / ور دیار طرب آواره تر از دل باشم

گر گذشتم ز در کعبه ارتجم است / مصلحت نیست که من طالب منزل باشم

گر لقا نون سخن بهم عیب مکن / حکم عشق است که اهل شمایل باشم

مکن دارا و سکندر علف تیغ منند / سر ز دانم که در تیغ که بسمل باشم

منکه از کشته شدن هم ز الم ارزانم / جای آنست که منت‌کش قاتل باشم

منکه جامی بکشیدم چمن گل بشدم / گر بمسجد روم از میکده حایل باشم

عکس توش ز سوا با همه زنار بشند / خانقاهی که من مرشد کامل باشم

دین و دل از پی آزادگی اما عرفی / به ازین بخت که بی مذهب و بیدل باشم

ما کی ز هم به دست تماشا زیام چشم / خالی زنم که گریه براند تمام چشم

اگر به بی‌بضاعتی از در در آگه من / هر دم بخون دل بنویسم سلام چشم

از بسکه خیره شد غمزه بکار کمی فروز / امشب خیال دوست بگیرد زمام چشم

صد نوحه مست لب و صد شرزه‌زن گوش / صد گریه هست در دل نشسته تا تمام

زان طفل اشک من همه خونشد که پرتو او / دوش از دریچه دل من دیده شب تمام

عرفی فسرده خون نبود مجلسم که باز / حالت شیشه دل و خشکت جام چشم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته‌ام / عمر [illegible] مسافته را بار دگر باخته‌ام

العطش می‌زند از تشنه‌لبی هر مویم　　که قدح‌های پر از خون جگر باخته‌ام

شاید ار تلخ کشم ناله ز حرمان سخن　　طوطی گرسنه‌ام نیک شکر باخته‌ام

رصد صبح هنر چون بسود محو که من　　سبق هزار آیت احکام هنر باخته‌ام

ساقی مصطبهٔ نطق و بین کرده‌ام　　طایر باغچهٔ قدسم و پر باخته‌ام

کهنه گر شد ز کفم سکه که تا گهر کاست　　از ره و صد گنج نکی شاه گهر باخته‌ام

صد فصاحت‌کده در هر سخنم مدغم بود　　گریه و ناله بسی شام و سحر باخته‌ام

جان از غم او دریغ داریم　　این می ز سبو دریغ داریم

تا در سر کوی او بمیریم　　یا از لب جو دریغ داریم

ذره‌ام ز خاک سینه مرهم　　زین رخنه رفو دریغ داریم

خود چیست متاع دین که او را　　از روی نکو دریغ داریم

سیراب و خضر زنیم از او　　آب از سر کو دریغ داریم

عالم ز بیش همه والله و ما　　یک خنده از او دریغ داریم

تو کل جهان فشانی و ما　　سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بد ما مگو که اسرار　　از بیهوده گو دریغ داریم

هر چند میخانه بمسکن فتاده‌ام　　زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ام

در نغمه اوفتاده دو شکری نمیکنم　　بس ها شکفته در گل و گلشن فتاده‌ام

خوشدل نبود شمع و شبستان انجمن　　شبها بخاک دیده و روزن فتاده‌ام

گرد حرم ندیده‌ام و در ندیده آشنید　　تا از کدام گوشهٔ دامن فتاده‌ام

از قسمت ازل گلی شکوه‌ای خویش　　من شاخ طوبیم که بگلخن فتاده‌ام

فلک نگاکم از ثمر بار بسم بچشم　　گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عیش عرفی اگر آرزو کنم　　شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ام

تنها نه دلق خود می ناب شسته‌ایم　　ناموس کیش و قبلهٔ دین نیز شسته‌ایم

خشمت بلاست ورنه چو آلوده دلق خویش　　صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته‌ایم

با تو نه دشمنیم و قدح دوست دور نیست　　گرد خیال صحبت اصحاب شسته‌ایم

از بس شکفته در دهن تیغ رفته‌ایم　　ترس قیامت از دل قصاب شسته‌ایم

هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق　　زنار و سبحه در شکر ناب شسته‌ایم

تا دان دل مطالعه‌ای نیستیم که ما　　از دفتر معامله این باب شسته‌ایم

عرفی به هیچ گونه که هم چو طوطیان دلی نیست　　[illegible] ز مستی خواب شسته‌ایم



نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم | نهفته در این چراغ منورم

مسیح تا دم او فسون نمی دمد هنوز | بصد جراحت لب زخمت رنجورم

چنان بخواهش دیدار تشنه ام که وصل | که شوق هم ز تقاضا ندیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد | که ناامیدتر از زخمهای ناسورم

نگر بصورت دیوار نشستم عرفی

که من کتابه دیوار بیت معمورم

بسکه در ره عالمی در عشق پنهان میکشم | ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

خار خار راحتم ره میزند ای پا بیا | گرم ران محمل که تا که خاری از پا میکشم

چون بمرگ خود گمم رحم کن خونم بریز | گر شهیدان تو فردا سر ز پنهان میکشم

عشق او در کف تماشا بود گفتم [illegible] | نیل بدنامیست بر روی زلیخا میکشم

تا مرا تا هست و خواهد بود عرفی سایه پوش

خویشتن را از پی خوبان رعنا میکشم

تا کی بحرم مصلحت بسته لب و افسم | کو در محبت که بار بپای گل افتم

کو معرکه عشق که از بوی شهادت | بیخود شده در لجه خون گل افتم

آنجا که مرا الفت که از باغچه قدس | چکیده و در دامن آب و گل افتم

سستی من امروز که چون شعله بمیرم | از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم

کو انجمن آب که تا بال کشایم | پر سوخته را بمن شمع محفل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام

بارایم و در سجده بت منفعل افتم

بالیده ام ز ده و که نکهت گلم | جوشیده ام ز سر که نکهت گلم

گر نه قیامتم ز چه لبریز فتنه ام | ورنه ندامتم ز چه عین تألمم

دل موج خیز و در دمش صبا ازگره | دریای اضطرابم و کوه تحملم

امیدی مسر که از نکته رضا | منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی نگریم که در بهار

گل میدمد به باغ و ندانند که بلبلم

زین بزم به این بار بر شیشم و رقصم | کی بود که بلخی ز تو شنودم و رقصم

وارداتی سوده الماس بچشم | گردی که بمژگان ز در ت رفتم و رقصم

ای همنفسان رفتی از این غمکده غم [illegible] | زهری که مباشد که بشکنم و رقصم

اسید که در نامه من ثبت نباشد | این راز که از غیر تو بنهفتم و رقصم

تا صبح بغفلت ز جگرم ریش مهمان گر | گر [illegible] کلاه تو نپذیرفتم و رقصم



این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید
ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی دُر ما سفته و این بحر بسی هست
انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

نیشی که رفته سینهٔ خود ریش میکنم
تا همت فرصتم ادب خویش میکنم

نایاب گوهریست مرادم و گرنه من
دریوزه از توانگر و درویش میکنم

مشوبه چیده عشق و فرامش خود اند است
من هم پیاده لعب پیش میکنم

بیهوده رفتم از ره و ماندگی ز پاست
تا خضر رفت رهبری خویش میکنم

دانم که هست چاره و هر دم ز اضطراب
از راه عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
تا من ز کار رسد طلبش بیش میکنم

منم که پاره دل بر دهان غم دارم
بزیر پا همه صد بوستان غم دارم

دلی که زخم زری کند نمی بینم
وگرنه تیر نفس در کمان غم دارم

از آن به تیغ نوایم که در دکانکم عشق
هزار قافله عشرت زیان غم دارم

چه شد که جان بغمت داده ام بکوی عشق
اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

بکوی شادی وصلت که تیغ زد اد
که ذوق زمزمهٔ الامان غم دارم

چو انجمن نکند بر من اعتماد که من
ستم کشیده دلی مهربان غم دارم

گر از بهشت شود نعمت تمام
هزار شکر که صد بوستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند چه ز دان
که شهرزاده ملالم زبان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد بلا سپاه بلا درعنان غم دارم

بلب دراغ چو پا خنده بر عدم زده ایم
طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم

دل برسوایی خویش مکن آنعیش که ما
طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم

برم مقصود محبت گر آشوب مخوان
صد ره این زمزمه خود چیده و برهم زده ایم

لقد امسد چو لعان همه در کیسه ماست
ورین مجمر که غلط باشد و کم زده ایم

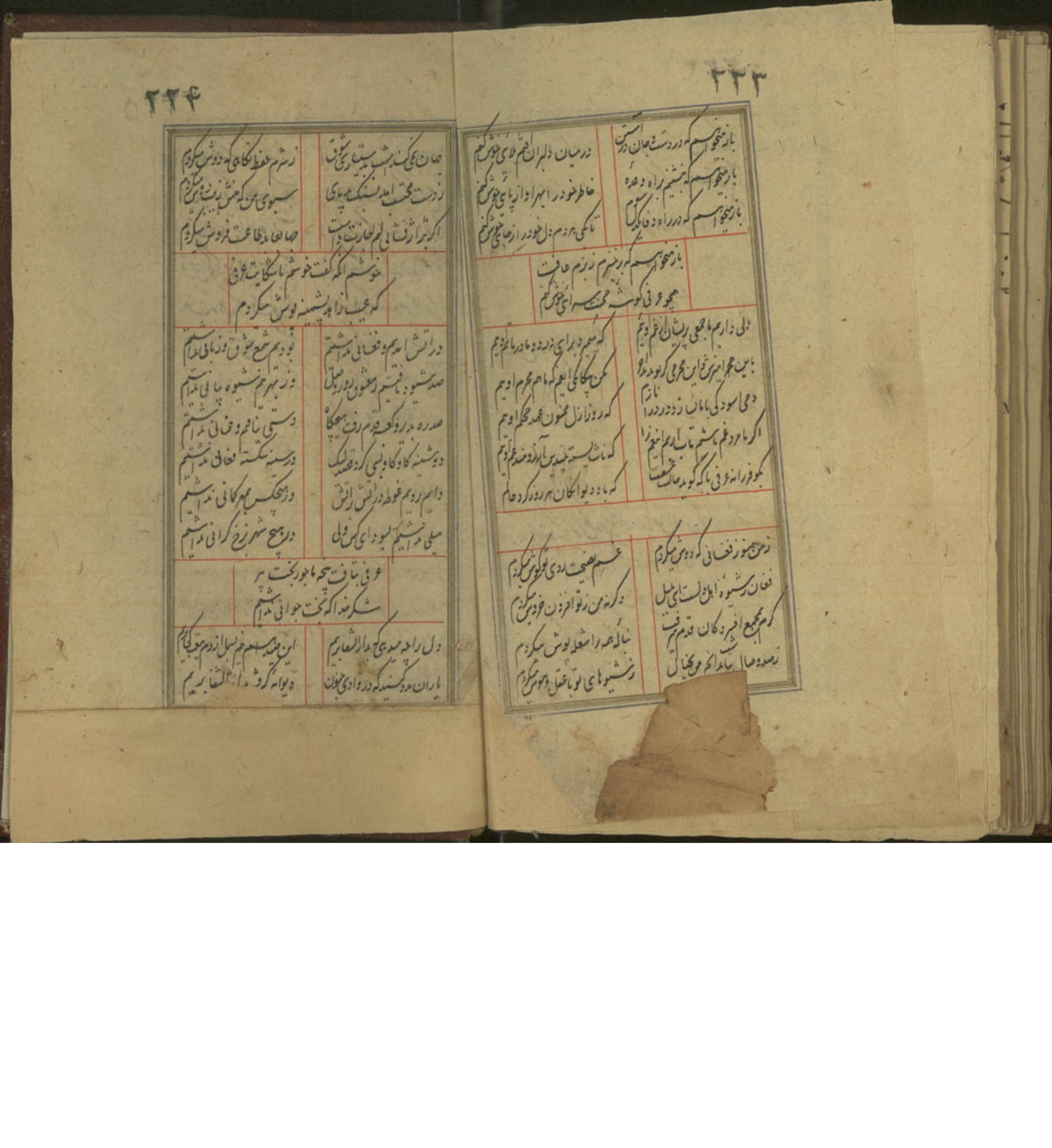
برو ای غیر که خاموش لبان میدانند
که درین رشته گره بهر چه محکم زده ایم

قرده ای چشم که ناموس کلیدش گم کرد
قفل الماس که بار در مرهم زده ایم

عرفی از باده غم نشه شادی مطلب
این نه جامیست که در انجمن هم زده ایم

باز هیچو اسیم که شوق دلربایی کنیم
در برای چهره ... خاک پای خویش کنیم

باز هیچو اسیم که چون بلبل ... کنیم
از ترنمهای درد افزون نوای خویش کنیم





این نامه تحفه‌ست او از بهشت — در حشر انتظار شفاعت چو داریم
این آب رو که صاف شراب نکاشتنیست — صد ره بخاک ریخته دیگر چه داریم
تا تاب انفعال نداریم خود بس است — لازم شود که نام نیاریم
توفیق گو که پیش عطای وسیله دوست — ایمان شکسته زکمند ریا داریم
همت ببین که وقت سخن احتیاج — امیدهای کشته به پیش عطا داریم
بازار دوست کیج دو عالم نمیکند — چندی بکم و حشم و دل شماریم

عرفی چنین مشو که فلک داد شر [illegible]
[illegible] که هرچه برده ملک نقش واریم

چند از این شکسته رقم نقش مرادی کشیم — بگذار امده عنقای مرادی بکشیم
هرگز از آن چند جمال کار خویش — ما فروغ کار در پیشانی عمر [illegible]
زان خوید سستم در هنگامه اهل فنا — کین جماعت را بهر ملکی سستم [illegible]
تا رضا در دیده ما کحل همت دیده است — هیبان کحل را از فرق [illegible]
طعن توفیق زهاد زنار ابلیس است — چوب دستهای توفیق [illegible]
خوب و زشت مردم چکار است ایم لیک — از شستی و در پی نماز [illegible]
ما نه [illegible] لطلوع — استمالت ما [illegible]

مطلع از عشقت بتان حکیمان گو نهفت — ای لبت تو بهر افلاطون که مارم دیده‌ایم

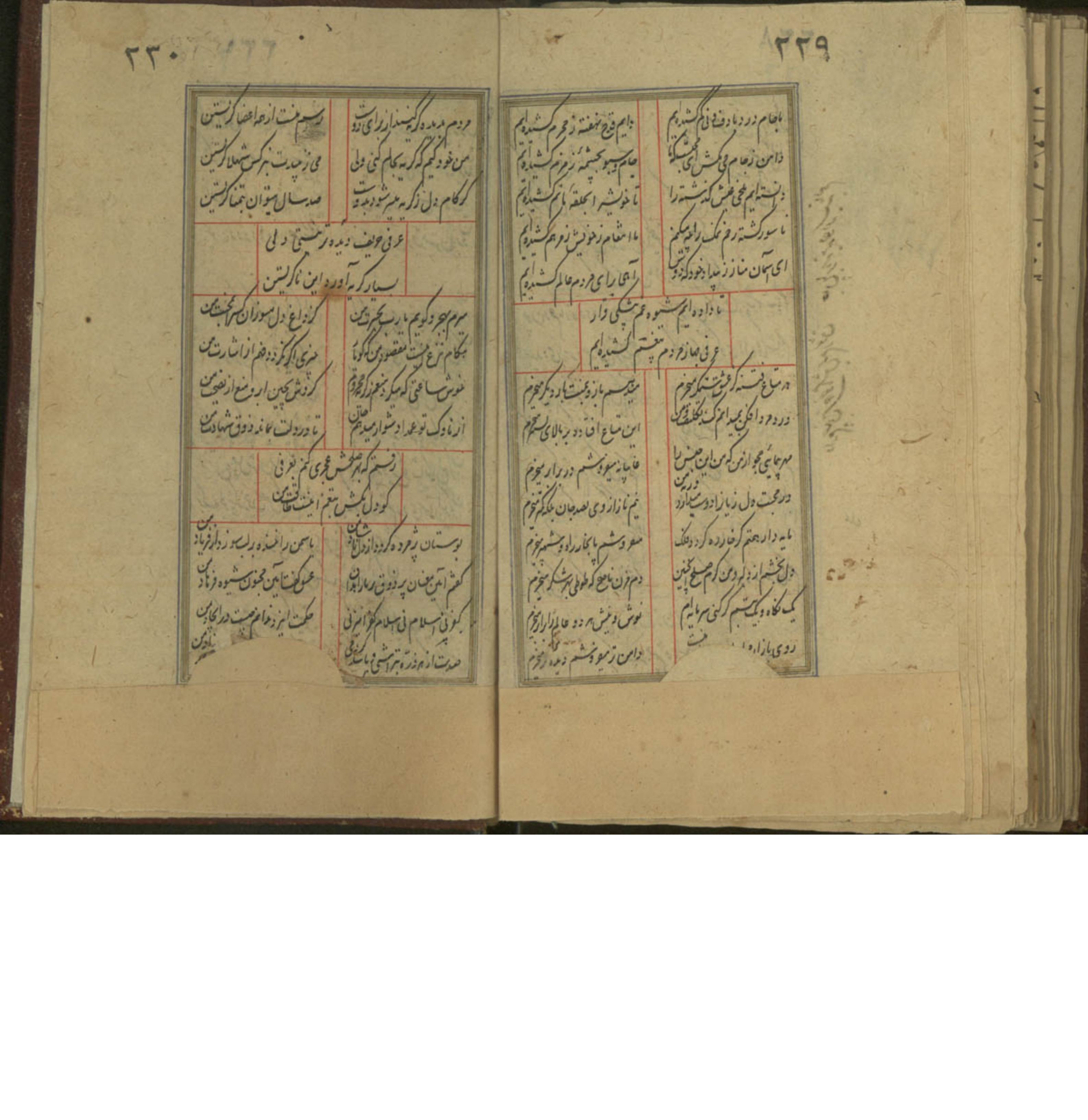
دیده‌ایم از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم رقیب مریم دیده‌ایم

چند از این شکسته رقم نقش مرادی بزنیم — بگذار امده عنقای مرادی بزنیم
چند چو شیشه بگریم و بزریم بکام — یکدو جامی زکف حور برای بزنیم
من از میوه تو از سبو سبو میکیدیم دل — دست در دامن کبری زنده دلی
بر دل صد ورق زبان ببندیم گر — بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم
زر بیارد که دمی غاشیه غم بکشد — سر در هم اندل و بانگ دل شادی

عرفی از هر دم آلوده پریشان شده‌ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را همچو دل از جام جنون می‌ساختم — دوش با این در دل تا روز خون می‌ساختم
یاد آن دوری که تا نه بقم فراق روز از وصل — حسرت دل هر دم از یاد سر فزون
آه از آن حرمان که دل را با خیال کمال — گاه میدادم تسلی گاه خون می‌ساختم
گر غم فرهاد من یکسان بود گر زینت — غم ز بیرون میرکشم صد بیستون می
گر خبر سنده اشم عرفی زبان سازی او — [illegible] خود از بون می







گوی شوقی که گوی دل بست چون آید برون — هر نگاه از دیده با صد پیچ آید برون

آنکه شیر بیشه بر بست از دست غمت — ناچشیده سیلی دل زبون آید برون

ناله تا نزدیک لب صد جا شود [illegible] — جان همارا زره روزن بسینه چون آید

چون رود فرهاد با آن جذبه [illegible] — صورت شیرین ز نقش بیستون آید برون

نام جنت گر برم گلستان آید گران — گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران

شهسوار حسن را [illegible] باید لنگ — نه چنان مستی که از دستش عنان آید گران

دست بر دل [illegible] — آنکه بر دست [illegible] رطل گران آید گران

[illegible] بین که چون باید بقصد کشتنم — چون بزه سازد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل [illegible] — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

[illegible] که خون منفعل گردم ز لطف — بر گریبان شرم روی مهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم اندیشه — بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

دانی که چیست مصلحت ما گریستن — پنهان ملول بودن و پیدا گریستن

فارغ [illegible] — صد ساله گریه [illegible] یک ما گریستن

زندانی الفت یار خویشم — محنت زده دیار خویشم

ایوب غم ولیک تا هستم — محنت کش روزگار خویشم

هرگز بمراد خود نبودم — عمریست که شرمسار خویشم

عرفی ز جبین ما خجل شد — [illegible] با صل [illegible] خویشم

ان [illegible] جگر [illegible] مرده ام — التماس زخم نواز الامان [illegible]

[illegible] شکوه که من تخمی [illegible] — [illegible] رویی کرم از آسمان [illegible]

من کیم در شهر عشق [illegible] — گذرد [illegible] میهمان [illegible]

من کیم رضوان آن جنت که [illegible] — طوطی از فیض نسیم بوستان [illegible]

من کیم تسبیح و ناقوسی [illegible] — چون کنم با اینکه زنار از میان [illegible]

[illegible] شد عرفی دل مجروح من — بسکه هر دم [illegible] از زاغ بلا [illegible]

[illegible] راحت عشق و [illegible] — [illegible] روز خوش و آسایش [illegible]

آنکه بار افکنده در [illegible] — گر متاع غم بود یکساله [illegible]

در سرشت من قبول شیوه انکار — [illegible] شد بگو [illegible]



رگ جان تلخکامست و شکر خواه عدم / جام زهری میفروشم تنگ شکر میخرم

او بجوم گرم من زین شادمان بر شکر قتل / صد ره از روی خون خود در روز محشر

غم نمیخواهم گرو در هجران شهم [illegible] / اینک از جرم شوق ساحلی [illegible]

هر تماشای کز نگاهش میخرم در رزم [illegible] / می‌نشینم گوشه و زخود [illegible]

عرفی بود رزم تر از دو گوی جام غم گیتی / کو متاع کس که با جان برابر میخرم

ساغر از دست مردم زاده چون گشتیم / لبریز گشته ز خون باده چون گشتیم

ما روی گرم را بدل و جان نگه کرده‌ایم / این نکهت پیش به روی گشاده چون گشتیم

ما را بود معامله با عالم قدیم / [illegible] از جهان عدم زاده چون گشتیم

ما هم ز دستگیری کس [illegible] لیک / دامن ز دست مردم افتاده چون گشتیم

دل را نهان گرفته هنوز جنگ بدر / او را بود غلط ز سر سجاده چون گشتیم

رب پرست سجده بت لازم است / این نقش بر نگین دل ساده چون گشتیم

دل را که داده ایم غمانش به دست [illegible] / ما از کف نهان دل داده چون گشتیم

عرفی بهشت نسیه و رزم وصال نقد / [illegible] از غمان دولت آماده چون گشتیم

از گریه‌های بیهوده سر تا پا ترم / هر چند پیش گریه کنم بی صفا ترم

با آنکه عمرهاست که همکار [illegible] / هر روز با کرشمه [illegible] آشنا ترم

رضوان چگونه گوش به بستان [illegible] / گر بلبلان گلشن او خوشنوا ترم

کس را چه سان فروشم و کس [illegible] / گر گوهر طبیعت خود بی بها ترم

نتوان دم از قبول [illegible] / از صوفیان گوشه نشین بی ریا ترم

الکام بخش عمر اگر [illegible] / اول مرا که از همه کس بینوا ترم

مهری کنم [illegible] فروشم [illegible] / از مهربانی تو بجهت فزا ترم

با شیوه‌های عشق که هر کس [illegible] / از پیش غمزه تو بدل آشنا ترم

گر در زمانه یار وفادار [illegible] / معلوم او نشد که از و بیوفا ترم

عرفی چنان ز پرتو نور خدا پرم / گر ذره آفتاب ترا رهنما ترم

پیش رو دم از قمار عشق بازان باختن / صد شکار مر بدولت و یک گریبان باختن

گوی میدان وفا از زخم چوگان [illegible] / گر درین میدان سپهر از چوگان زبان باختن

بر رون جان دیده و عشق [illegible] / با حریفان [illegible] بیستان باختن

هیدل و دینم و گرنه من کجا [illegible] / از [illegible] دلم در [illegible]



دلا رنجی بهرگز دردمندان تیغ آزمودن / نمکش گر زن که خاک بر سر میدان آزمودن

دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند / که مشتاق کمند صید بندان تیغ آزمودن

بی بالانشینی و اعطامی را الکن ریکین / حیا و در ریسه بند رلو بندان تیغ آزمودن

بگو بیدم که با تسبیح و زنار کم همی / اگر در زنجره لطاعت پرستان میسوان

اگر دندان فشردن رحکران چنانک / فدای لذت هر زخم دندان تیغ آزمودن

اگر گاهی لب سا ید عرفی تلخ میگردد / لبی پیچش ز خیل زهر خندان تیغ آزمودن

بچه روی بگلو واید طلب بنیاز مندان / نه زلی بنار خرم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس / که فراق ما نفتد بکمند صید بندان

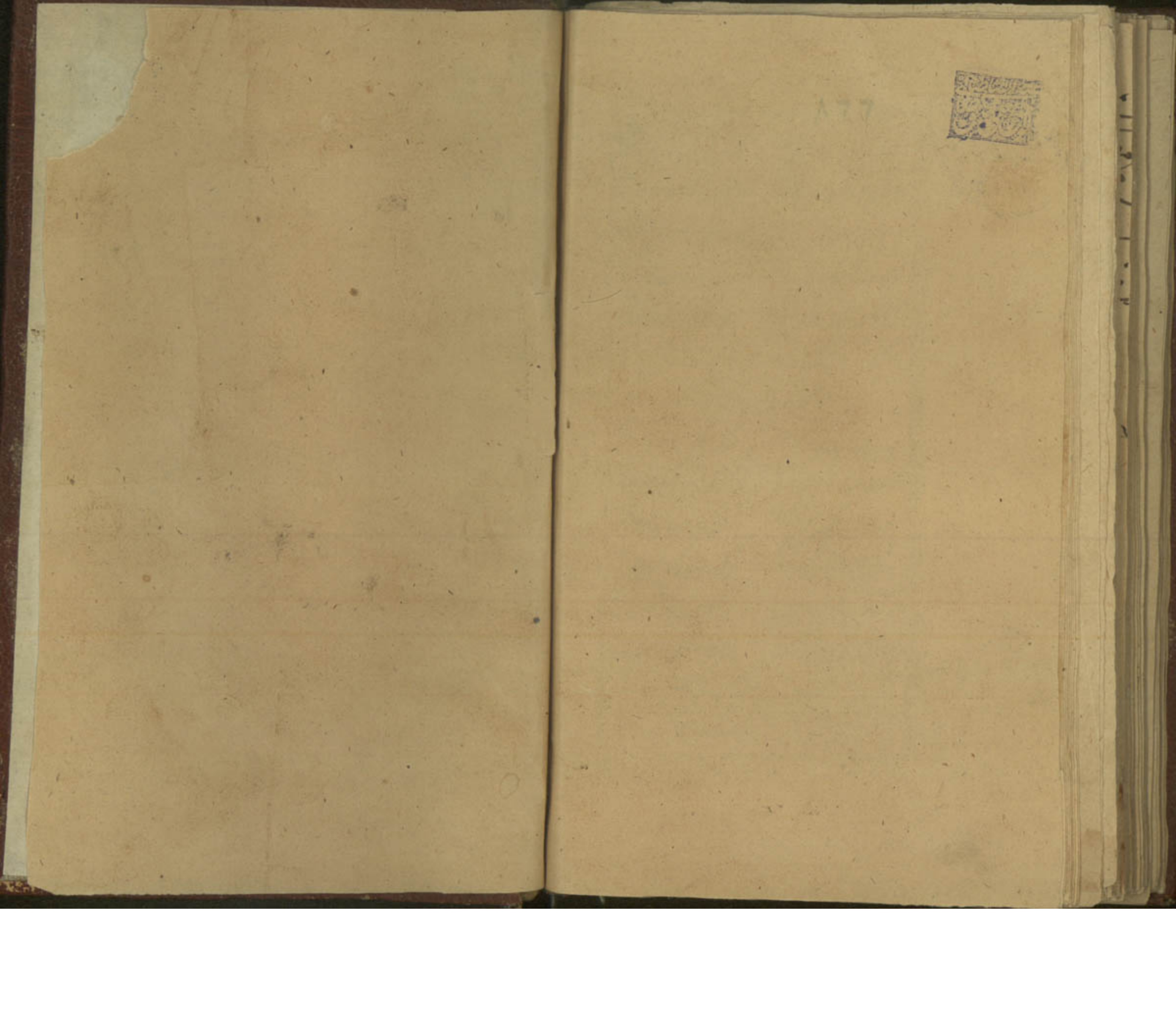
چه کند زبون نگاری بچنین نگار گاهی / که لب گزند بوسه لب چشم رس بگندان

چه کمال باطل است این که بود عزیز صیدی / که بعجز بسته گردد بکمند ار جهندان

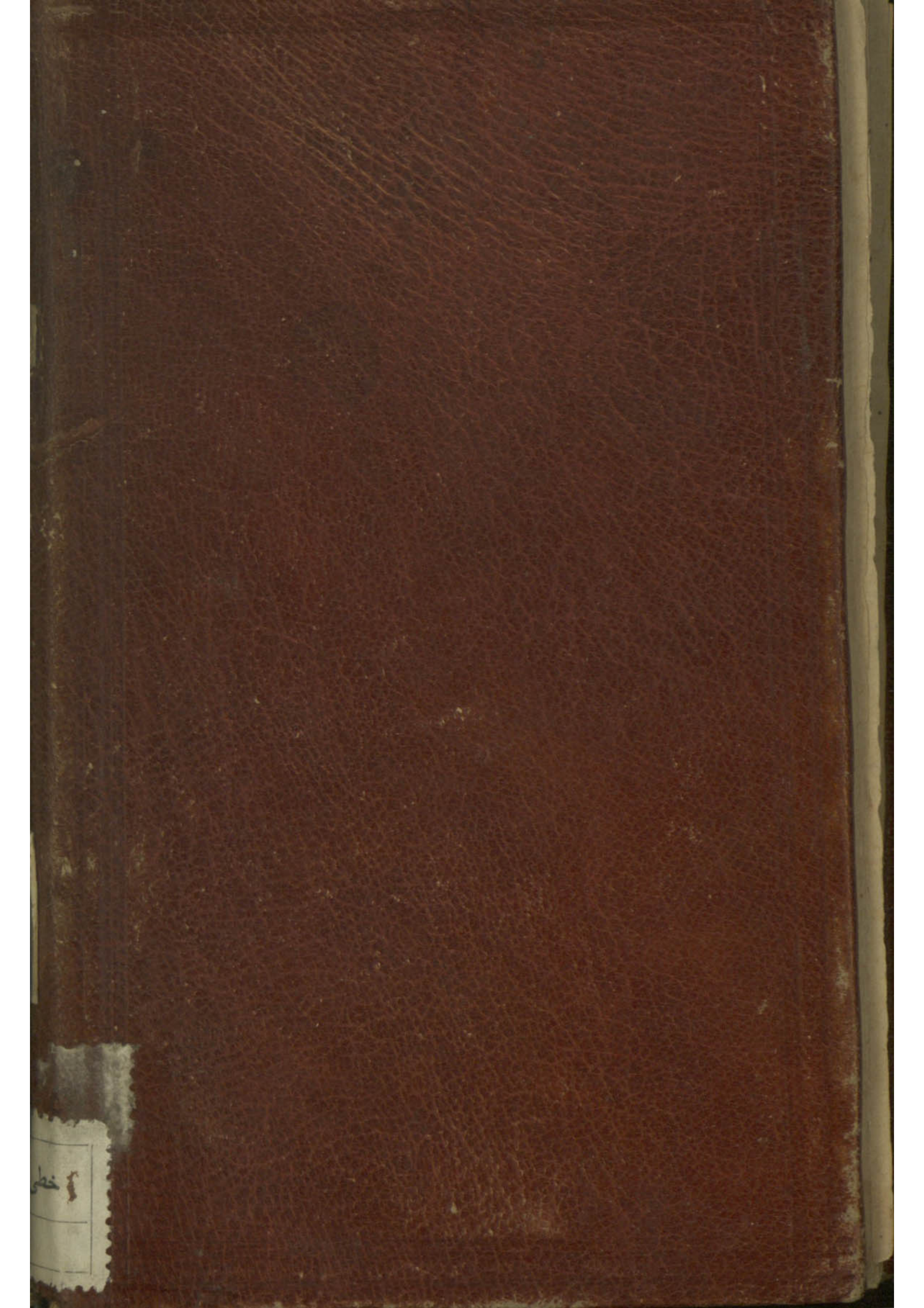
بکرشمه تنازم که زمانه وامن او / زده موج زهر افت بگلوی بوس خندان

چه بلستانی آن دل کز حرمش تحرزی / نه علامتی زماهی نه جراحتی ز دعا بن

[illegible] بتاز عرفی که عنان زور دست / [illegible] مکو بسنگ عنان بحذر ان






خطی